



The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





M-5-21

جزا و کماقت راه محرمیت	بامیت
کن طهر لیس جان شاد و م	حدیث با عطای دور عالم
که نماید از عطای عاقلش باد	عینان و ابا خدای طمشان
بامزش زبان بکشای با	سخن راز و عا و اری عا
وزین صحر احواد خامی کن	وزین سودا و اونا مای کن
سوزن م ف ناهوش نامه حوس	سید کاری کن بر غلامه حوس
ز باز اگو شمال خامشی ده	که هست از مرجه کو بی خامشی
هر که خواند و عا طبع دارم   از آنکه من بنده کن کارم	
تمت بعون الملک الواعظ	تمت بعون الملک الواعظ

مبارک بر شمش و ارکمان دوست	خسفر میان شیر صولت
زب چون شیر باشد شیر بر شیر	بخصیص آن جو اعرزی کنی در
مردان جهان نامش در شیر	ز بس پیشه مردی دلبر است
یکی سرخپس با کوران بختند	یکی دراز در دوران کهنه
که ماند دور از ان اندیشه عام	بسم تقی زبان در مش نام
صدقه نهفت آن کو سرباک	و کرنی کی توان زان خم و اودا
وزان مودت کلک شاعر باقی	کند در شعر طبعش موشکافی

دهد از نهم شیرین کلام	نزدین شعر مبین و امر دایما
-----------------------	----------------------------

زبان از ان یک در شکست	دل عاشق از ان یک
-----------------------	------------------

پرازاب لطافت جوی بار	هر سو جدول از هر چشمه سار
نشانده بر لب آن جوی بارش	خوش آن ره رو که بخت سار
عبار از خاطر در رسم بشوید	نظر بر آبش از دل غم بشوید
ز چسب آه در برون دست دعا	ز جانش بر زنده سرو و فای
کند این تشنه لب را قطره خواهی	ز موج بحر الطاف آبی
مکند در باغبان بروی داموش	چو آرد تازه کلمه را در اعوش
رساید آخر سالی با شمر	قلم نساجی این جنس فاخر
نهم سال از نهم عشر از نهم صد	که باشد بعد از آن سال محذره
نزار آه که بیکن جبار باره	گر فتم پیت میتش را شماره
بار در مستزک عشق	خداوند ما بردان ره عشق
ایمان و چسب از وصله	

دنان طبله را مهری ز دانه موم	که به با
ورقها از پریشانی دمیدند	بدامن بای
بسان گل دو صد برگت و کپوت	که تا کی برگند زیشان فلک پوت
چو گل مردم رو اچی تازه نشانی	زیوند بقاشیزه شان باد
کمانی پن بگلک صدق مرقوم	بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم سگر خا	که بردم نام یوسف باز لیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریت	کز و باغ ارم را خار خاریت
بود در داستان رو بوستانی	هر بستان ز گل روی نشانی
سزاران تازه گل دروی شکفته	دو صد زک بچوب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ	عبارتش نوا سبجان کستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور	چو در پای درختان سایه نور
سراں صفتی که دروی چشمه دار	معنی موج زن یک چشمه سار



بجهد الله که بر عشم زمانه	بپایان آمد این دلکش فسانه
و لم که نظم سنجی در عیان بود	ز فکر قافیہ در تنگنا بود
بپسند از کف فکر ترا نو	نکشت از فکر نظمش ست با نو
ز دیوار فراغت یافتی	براه نرمی افتاد از در شستی
سرم برداشت از زانو کرانی	سبک شد خاطر از بار کرانی
قلم آن فارس مرکب انامل	گر کردی از جیش در روم منتدل
بروم از مقدمش مانندی اثر نما	بجای زوادی از غایب خبر نما
بی راحت مرکب شد بیاده	در از افتاد پی ممد و سواده
نه از دست قلم زن تارکش	نه از لک را برود در سر ز نش
دوات آن طبع مشک خطایی	به امداد قلم از مشک سایی

جز از سری که با خود برده باشد	نیاید بهره تا در پرده باشد
بقلب سالم حماسوی آید	نذار دست الامن آتی آید
سوی فحش سرای قدس آید	ولی کرده ازین بچو له تنگ
بزیرد امن عرش آرمیده	ازین دام گرفتاران مریده
ز کثرت سرو صحت باز آید	درون از نقش کثرت پاک آید
چنانکه ز خود پهلوی آید	بپهلوی خود این دل آید
میان کار دانان پهلوی آید	نبی پهلوی برد کار آید
که باشد روزه داری مردمان	چه خوش گفت آن دل و کین عرفان
که باشد شیوه او عجز و تقصیر	همی آید نماز از مرزن آید
که پیش کار دانان این بود کار	ولی کردی این را بی بدت آید
بوصفش گوهر اسرار سقیم	چنان که که وصفش با تو کفتم آید
که این باشد بدت آوردن دل	بجوی از پهلوی بی مشکل آید

چوندهد موسفیدی روسفیدی	چه رنگ آفر ترا از موسفیدی
مکن سپو سیه کاران خضایی	بدل کرسست از ان رنگ حجابی
وز ان غم گریه تو آب برست	ز پیری برست برف سکرست
به آب بنوی از دل سیاه	در اگر میان براه عذر خواهی
نداغم زین سیه کاری چال	سیاهی کردانی شستن از دل
ورق بر در که فکرست مرز که کارست	قلم لشکر که دست رعشه دارست
ریاض شعر آپی نماذ است	چه راغ فکر آتاپی نماذ است
ترا در دست بفر پای کلاغی	نه مینم از چیان فرخنده باغ
خلاص ان حصن مجوسان چه بوی	بدین پاره طاووسان چه بوی
ز تحریر سطور و نظم اشعار	خلاصی رستن است از و تم و سپار
تکلفهای طبع نکته زایش	نظمی کو و نظم دلکشیش
وزو مامده تمه سپردن پرده	درون پرده اکنون جای کرده

چراشادی بدین وضع مکرر	نمیدانم درین شکل مدور
طبیعت را ملال انگیز باشد	مکرر که چه سحر آمیز باشد
رستی روی در نابود خود کن	زبان بگذار و فکر سود خود کن
دل از مشغول غولان برآ	درون از شغل مشغولان برآ
چراغ از بهر شب کوران میفرود	ضیاء عشق در دوران میماند
که شتر طره رو آمد پارس انفس	همیدار از کراف انفس پارس
فرید هم اکامان نشاید	نفس کن روی اکامی نیاید
دماغ عقل را دو دوتا سف	چراغ زندگانی را بود یف
منور شد به پیری رور کارت	چوانی تیر کے برد از دیارت
برآمد نیز الشیب نور	سرمه ظلمت کوری و دوری
بزن در پر تو این نور کامی	از ان ظلمت ندیدی هیچ کامی
کز ان جالبش نوی بوی و فانی	بود زین کام راه آری بجایی

بکار چنگان روار جاسی	مکن زین پسترد کار خانی
چه باشد بخت کی ازاده بود	بجاگ نیستی افتاده بودن
نه مینی ز بر این زنگار کوی کانی	که از خانیست میوه بر سر شخ
بیفتد چون کند در بختگی روی	نخوردند سنگ طفلان جفا جوی
ز خوان بخت هم کاران توشه گیر	رنگ انداز خانان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن	طلب را از توکل شاخ لب کن
بسرستان همت ساز خانی	بغیر لنگاه غمناک شیبانی
زبان مکشای در مدح زبونیان	مکش از بھر یک نان تنگ دونان
سران ملک از نیش بای	قوی استان کیمی راقضای
نظر کن در فضول جار کاته	که میکرد در بران دور زمانه
بین یکسان بهار پارو آل	خران مردور ابگر یک حال
میان مرد و ما بستان دی نیز	برین منوال ممکن نیست تمیز

از ان حضرت که فیاض وجود	خطاب جمله او فوالله هو د
چونما دانان نه در بند پدرباش	پدر بگذار و فرزند مهر باش
چو دو داز روشنی نبود نشان	چه حاصل ز آنکه آتش است فرزند
مکن بایش مگر خلوت خاص	که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرما	چو دانا باید شن جان کنی جای
نه چون نادان ز یک گوشه در	بد مگر گوش بیرونش گذاری
زویدی در کنی دانه در خاک	نیاید قطره قدر کو هر پاک
نباشد این مثل پوشیده کس	که کرد خانه کس مرنی بود بس
چو دریا قدر جنبش نماید	ز بانگ عوک پیمان چه آید
همان به کا مژین دیر مجازی	کند فضل خدایت کار سازی

در مجازت حسن آتی اذن دی از حصص تمیز داری  
 چو دریا قدر جنبش نماید ز بانگ عوک پیمان چه آید

بود قرب سلاطین آتش سوز	از ان آتش بسان دو دیگر
چو آتش بر روز مشعل نور	از ان می گیر بهره لیک از دور
از ان رسم که چون نزدیک را	ز نور زنده کی تار یک مانی
منه با منضی در میانه	که غزل و لصب را کردی نشانه
ز آسودن در ان مسند برهنه	که گیرد دیگری دست که برهنه
ز مضب روی در پی منضی	که از منضی پی منضی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش	تو اضع کن هر کس نشئه خویش
چو خوشه خویش را از سر کی بار	بذار در سر هند از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکنند	ز خاکش مرغ بردار و <sup>منقار</sup>
طلب ممکن بصیرت را حمیدی	ز تعظیم فرودان سر بلند
عدو را بین که چون از نخب فروز	شد از تعظیم صفر افزون <sup>اندوز</sup>
مکن وعده و کر کردی وفا کن	طبق پوفایی را را ما کن

طریق نخبه کاری نداشتند  
ز اصل خویش آن میوه بریده  
منه دست تهر نسیم و از ز  
چو در دستش نهی دست ارادت  
چو عیسی آتوانی گفت بی خفت  
ز دیده خواب راحت دور کرد  
بگلخن لشت بر خاک کرم  
اگر زسی که ناکه نقش خود کام  
ز زن کردن نه بندیش بر پای  
بدین نیت در مرز که کوی  
زنی کش رخ روی رخسار  
در آن حله جمال حور دارد

نخامی میوه از باعث فشانده  
جاندا قیامت نارسیده  
بجز درد دست پر سپر پرور  
بدست آید ترا کج سعادت  
ده نقد بخت در آن کف  
به از تمخوا یکی با حور کردن  
به از پهلوی زن بر پسر نرم  
بمیدان خطا کاری نند کام  
که نتواند در کج پیدن از بجای  
صلاح نفس جوی اول نه خوبی  
همین کلکونه رویش کفایت  
که از نامحرمش مستور دارد

که از قول پیمبر راز گویند	که بی سواد قرآن باز گویند
بانوار حقایق رسوخونان	که بی باشند چون صافی درونان
بجگتهای یونانی اشارت	که بی آرند در طی عبارت
که از آینه اخبارت رسا شد	که بی از زلفشان تاریخ خوانند
بجیب عقل کوه دره های سر	که بی زیند از دره های اشما
مکن از مقصد اصلی فراموش	به یک زین مقاصد چون نهی
مکن خالی از ان باری تک و پوی	که ت بود بختی سوی آن روی
نخست از شر و غیر آن پندید	بر از دل چو بکشای لب خوی
و که مشکل بود آوردنش باز	چو آید از قفس مرغی پرواز
زبان بکشای در شرح معارف	درون تیره از میل زخارف
چه حاصل از آن چو کان تاریک باشد	معارف کو چو موبارک باشد
که باشد کار خانان خام کار	مکن با صوفیان خام بیار

اگر باشد شب تا یک اگر روز	بهر وقتی که باشد دل در دوز
اگر نماید ترا این دولت از دست	نشاید عار بکاری بخود دست
بکن زین کارخانه در کتب روست	خیال خویش را ده با کتب حوی
زدانایان بود این نکته مشهور	که دانش در کتب و انات در کور
انیس کنج شهابی کتابت	فروع صبح دانای کتابت
بود پی مزد و منت او تبادی	زدانش نبشت مردم کنای
نذیبی مغز داری پوست پستی	بستر کار کو یابی خموشی
درویش بچو غنچه از ورق بر	بقیمت سر ورق زان یک طبق
عجاری ده از زنگی ادیم است	دو کل براسنی در وی مقیم است
همه مشکین عذاران تویی تویی	ز این وقت نهاده روی روی
زیکر کنی همه روی و همه پشت	که ایشان از بند کن لب انگشت
بهر زیر لطایف لب کشانند	نزاران کوه سر معنی غایند

ببخش باش از ایشان بار بردا	مسا از زوام دار ایشان کراندا
چنان زن لیک در بخشش گری کام	که بر کردن نیاید بارت از زوام
برای دوستان جازا فدا کن	ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن بار خدا	دلش روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی کرانبار	کند کار تو چون کردی میان کار
بنا خوش کار ما گیرد خوش است	کند ز آب لضمیت آتش پست
زالایش هر چه کرد دوست گیرد	برارت پاک چون موی از خمیر
بکار نیک کرد و یا ورتو	بکوی نیک نامی رسد بر تو
چنین یاری که یابی خاک او شود	اسیر حلفت فتراک او شود
و گرنه روی در دیوار خود با	بیر از غیار و یار غار خود با
ز غمهای مانده بشین	ز اندوه جهان ازاد منشین
فراوان شعلهار اندکی کن	ز عالم روی شغل اندر یکی کن

عمل که معنی اخلاص عاریست	بذوق بخت کاران خام کارست
ز کار خام کس سودی ندارد	چو حلو و خام باشد علت آرد
جو اخلاص آوری جی باش آگاه	که باشد صد خطر از اخلاص در راه
بخوش بوشی و خوشخواری مکن خوی	یاساب از راحت و پشت سگم روی
غرض از جابه دفع خرد است	نذار و میل ز نیت سر که مرد است
چو رو به کر شوی ز بزم شان	کشندت پوست از سر که تنان
بیشتر بینی مکن همچون مکن جسد	که آفر بند در پایت نهند شد
بتلخی شاد ز بی چون بحر خونخوا	که تا کج کمر کردی صدف وار
ز خون مرگی کالای انگشت	در آزار وی انگشتان مکن
مگر را چون کنی در حوز خود صر	مکند آن را بکن انگشت بر ح
با حسان بر اجسادست بکش	منه در سنگنای مدخلی با
مده شان و وضوستان بزم	فان القرض مقرض المحب

کللی کا فزون ز خارا آید نیاید	ز من کشتی که کار آید نیاید
ز نام اجنت یار از دست <sup>فقت</sup>	چه سود اکنون که کار از دست <sup>فقت</sup>
بفرق از چتر دولت سایه دار	تو جہدی کن چو در کف مایه دار
بسر باران جویدی بار دانه	بکن کاری سودی دارد آفر
ز جبل آباد نادانی بدر شو	نخت از کب دانش بهره شو
که نادان مردو داناست زنده	بود معلوم سر آزاد و سینه
کجا با مردگان سخن نمی کرد	کسی کو دعوی فرزانگی کرد
که علم آمد فراوان عسکر کوتاه	ولیکن باید انش نه درین راه
بعلمی روگزانت نیست چاره	نیاید هیچ کس عمر دو یاره
که علم بی عمل نرسیت پتوس	چو کسب علم کردی در عمل کوش
مرا خود را کرده زرسارا	چه حاصل ز آنکه دانی کیمیا را
رسد از امطر زکن با خلاص	ز توفیق عمل چون خلعتی خاص

در صد کوبه بختی ریکدار است	ادیم خاک کفتی پافشار است
و کر نه خسته پا در ره جانیه	بان کین کفش را از پافشاری
مباش از یزدکی محروم ازین پیش	بر افکن پرده افلاک از پیش
کز آن هر طبعه خورشید سرور است	برون از پرده نامحدود نور است
بسان ذره در خورشید کم شو	در آن طبعه زهر امسید کم شو
ز در وقت و داغ جدایی	چو کم کشتی از ویای پی رمانی

در نیندادن و بند نهادن فرزند ارجمند  
 مگر آنکه کفایت کالات استوار دارد و ویای سیل  
 سل در ذل است و جمالات بر وقت و وقتها عاید

تولاک الهی سزانه فرزند	نکندار تو باد از بد خداوند
ز سر نیت و ما و آن بهره مند	که وقت حاجت از کار بند
هر امتداد شد سال و تراعت	ز جامی اید اقبال و مراعت
پیشایم ز عمر رفته خویش	ملول سال و ماه و بنقده خویش

بهر چو از تن شود کم یاز جانت	با سباب جهان افتد کجاست
ز طبعت مرکز این معنی نژاد است	که آنکس سپرد از آنکه داد است
جهاز کرده بر خویش تنگ	نداری در جهان دیگر استنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست	از آنجا خواست که پیش و کمی
از آن رسم که چون مرگ آید پیش	نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پرازد کند و سواست	روی پروان ز عالم ناکس را
شود هر خست ز جام مرگ ساقی	منوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کرد دل	ترد نوزشش مرد در عالم کل
چنین گفت چون جانش سید	بب کای کاشکی پیش دودیده
گشاد دل بنودش چون پتیر	فوج را فوج حبت از فوج آستر
ری بکشادین کاخ دلمروز	که نزد همگاه فردا یعنی امروز
نیاید در دولت مرکز آنکس	کسی در حال این عالم نکس

چو صر تازه شافی رازین کند	بجوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت بچه طاقت زنون کرد	زدست نقد گیرای ررون کرد
برای دستی سویی سر کار پیوست	ولی کاریت برمی ناید از دست
چو رفت از دست پرون دور	مکن خود را بزور بخرم رنج
ز چشمت بردن قدر و شایستی	تو از پی پیش سره چه خواهی
چو در پیش آینه است برت	مکش سره مگر چشم بصیرت
مکی چشمانت در کوری و تنگی	چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سبک چشمت را بعلی بود	بجوب عقد شارسش لام و پی بود
دران عقدت چنان کسری افتاده	که کس را نیست زان کسری یاد
ز نادانی که نطق است و خموشی	کنی آزار از لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی	فتاده صد شکست در درستی
تو پستی سر شکست راز جای	بر جایش گیری ما جرای

دران سخنانه پنجم چون زید کس	دل زمرده خرم چون زید کس
بیکتی در نشان حسرتی نیست	وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از ناز جیبی	نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن	دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداع نامرادی شادی باش	بغل بندگی آزادی باش
زمر چیزی که افتد دل سپندت	کند خاطر مبر خویش بندت
لصد مرت بریدن آبی آفر	غم بجزش کشیدن خوابی آفر
کشادستی و از پابندگی بکسل	وزین بچا صلان بپونندگی بکسل
وگر تو کنی آنکس که بستت	بی بستنش مکناده بستت
تو خفته غافل و او ایستاده	بچاک می ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پابستت	بمیدان روایی ساخت لنگت
عصا گیر ی بگف بهر واسی	که کنی را بر مواری نامی

رخ این زرا از مذوه دور است	که دوری بعد از دیکه ضروری است
ز فته آب و رنگ از شاخه های باغ	سپه پوشش آمده در ماتش ز باغ
منوده عور و هوشاخی بی باغی	دم طاووشش با پای کلاغی
ز سر چا در فت ده لسترن را	ز خیمه رفته پوششش نارون را
انار آن تاج تارک نارین را	که می خشد نوبی باغ کهن را
دروشش او چو وقت خنده بینی	بصدیر کاله خون اکتده بینی
به آن خوبان سبازا شاه	زرغنا می معصر کرده جامه
نشته بر رخ زردش عبارت	سلمانانده دور از روی یار است
از و سخی بیخ در آب مهمل	شده باد از ره سازی معطل
چهار از دست برود دید	باغ آوازه سرماشیندی
نکرده دست خود را تا با کون	زیم از استین شاخ پروین
بهدانت عالم را خزان این	زان مست این غم فرا پروین

که افکنده ز پاسبان و روانرا	کنورده غمزه در خون ارغوانرا
چرا سبیل بر پشیمانست و دم	چرا چشم ز کس زانک شکشتم
بنفشه در کبودی سوگوار است	بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر باد کی گشته بصد شاخ	تنی از تیغ خوز سوراخ سوراخ
ز گل بر داغ پشت روی کلین	سمن در کندن رخ تیر ناخن
در عثمان از صبا در قص اندوه	غم جا نگاه مرغان کوه بر کوه
بود کوه کو زمان قمری سر سو	که عیسی در جهان آسودگی کو
مزاران با مزاران نغمه در د	که خوابکو غم این مانع کم خورد
مطوق فاخته کردن بجنبر	کزین پس بر کسی نار در برون سر
جهان ز دیدی و فضل بهارش	بیاوار خزان کیر اعتبارش
پسین دم س روی باد خزانرا	پسین رخ زردی برک زرا زرا
دم آن سرد از درد فراقست	که یار از یار و هفت اربعت هفت

سوز که عیش تنگ خود بنا لیم	که باشی و بلنگ اندر حوالیم
ترا با هر که رود در آتش نماید	قرار کارت آفر بر جد امیت
بسی که دشمنو داین سیر طارم	بسی تابش و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند	شکار مرغ جازا دام گشتند
سوز این مرغ نافرغ سر انجام	پنجیده دانه کامی ازین دام
طبایع یک بند از یکدیگر بند	کنند هر یک باصل خوش بپوند
بماند مرغ دور از آشیانه	ولی پر خون نهد آتک دانه
پسین دور سپهر و مهر گمش	که هیچ از کین گذاری نیست
بهرش دل کسی چون صبح کم است	که در خون چون شفق بر نشام
ز سوزش کس می چشم نیفتاد	کز آن در سمر ما تم نیفتاد
بستان پای نه فصل بهاران	نماش کن بگرد جو بهاران
چرا در اع کل پاره پاره است	دمان پر شعله و دل پر شراره

در دیگر می زمران کند نه هیچ از دست رفته را بادی  
 پیروز نه هیچ از با نهاد در ازادی پای کویز

نی ازار ما زور از ما نیست	حکایت بر خویش بجان از دانه
رسیدن چون تو انیم از دم او	کر قماریم در هیچ چشم او
ز صد کس بر یکی رحیمی نکرد	نه یعنی کس که ز زخمی نخورده
کدامین سینه کان نظام نخست	ز ظلمش سبکس سالم نخست
نهاده بر دل آزاده و اعفیت	بر اختر کز روشن چراغیت
وزین پی مری پیش غمی نه	نزاران دانغ مست و مری نه
نزاران روزن اندر عالم نوز	بود پیدار و شبهای دیگور
نجاظر ما سروری در نیست	چه حاصل از آن چون نوری در نیست
ولی شبها کند با ما سبک	چو شیران روز دورت از دورت
که با ما روز شیر و شب سبک	بجز آزار ما را زو چه زنگ است

که بعد مرکش از یوسف جدا کرد	به پین حید که حسن بیوف کرد
که زیر خاکش آسوده نگذاشتند	نمیدانم که با ایشان چه کین داشتند
یکی لب تشنه در بر جدایی	یکی شد عرق بحر آشنایی
ز سر سود و زبان آسوده در عشق	چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق
ندارد هیچ با آسودگی کار	که عشق آنجا که باشد کرم بازار
اگر خود خفته زیر خاک باشد	کفن بر عاشق از وی جاگ باشد
بخلو نگاه جانان جان چنین برد	خوش آن عاشق که در جبران میان برد
بدین مرداکی کان شیرین برد	کنوید کس که مردی در کفن مرد برد
وزان پس نقد جان بر خاکش بکنند	نخست از غیر جانان دیده بر کنند
بجانان دیده جان روشنش باد	نزاران فیض جان روشنش باد

در کتاب ملک رکامت که از دهاوار کرد عالمیان جلتو  
 کرده و همه را در دست خود در آورده و یکی از

نکته

هر آن که محب یوسف او کرد	همیگردند با وی باد و صد درد
همی گردند نوحه نوحه کر را	بسان نوحه کر آن سیمیرا
چو ساز نوحه را آهنگ نهدیت	نور دیدند بهشتش دست
بشندش ز دیده اشک باران	چو برک کل ز باران بهاران
بسان چشمه گر شاخ سخن رست	بروگردند ز نخاری کهن بدست
ز کرد و فرقت رخ باک کردند	بجنب یوفس در خاک کردند
ندیده سرکز این دولت کس از مرگ	که یابد صحبت جانایس از مرگ
ولی دانای این شیرین چکانه	که دارد از کهن پیران روایه
چنین گوید که تا هر جانب از نیل	که چشم باک یوسف یافت کجیل
بدیکر جانیش قحط و وبا خوا	بجای نعمت انواع بلا خواست
برین آفرقه ار کار دادند	که در تا بوقی از سگش نهادند
سگش سگ قیر اندای کردند	میان قهر نیش جای کردند

از آن پیمان رود بر خاک دو دم	ز دی آتش بخاک وجودم
که فی از دیدگان آبش چکیده	بدو من کی گشت دیده
بصد حضرت می مالید بر خاک	می نالید مردم سینه جاک
برسم خاک بوی سرنگونشد	چو در دو صدمش از جان پر نشد
دو ز کس از ز کس آن در آورد	بچشمان خود آنکشان در آورد
که ز کس کاشتن در خاک بهتر	بخاک وی مکن آن کاس از
چکار آید ازین بتان سر اچشم	چو با شد از کل رویت جدا چشم
سیه بادام افشاندن تباوت	بود رسم مصیبت بین بهوت
دو بادام سیه بر خاک افشانند	چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند
بسکینی زمین بوسید و جان داد	برویش روی خاک آلود نهان
بوی وصل جانانش براید	خوش آن عاشق که چون جانش براید
فغان و ناله بر کردون کشیدند	حریفان حال او را چون بدیدند

که آنجا سچکاید کسی باز	نه جایی راه رفتن کرده ساز
یک پرواز کردن سویت ایم	همان بستر که آنجا پر کشایم
بروی خود عماری را بسیار است	بگفت این عماری را را خواست
بجست گاه یوسف شد روانه	بیک جنبش ازین مژده خانه
بخیزد پشته از خاک مناک	ندید آنجا نشان زن کو مر پاک
بجاک افتاد خود همچو سایه	بران خیز پشته آن خورشید پایه
ز اشک لعل در کو سرگرفتش	ز رخسار چو ز در زر گرفتش
فغان میزد ز دل کای من و او	کمی فویش می بوسید و که پای
ببالا من چو شاخ گل کفنه	توزیر گل چو سنج گل نهفت
بروی خاک من ابر کمر سنج	توزیر خاک من ز دل که ده سنج
به بیرون مانده چون من خار و خاک	فروز فرته تو همچون آب در خاک
فواقت شعله در خاک من زد	خیالت موج خون بر خاک من زد

کفن چون برتن او راست کردند  
 نکردم رسته اندوزی فوغاش  
 چو از چشم خار ما در دل شکست  
 زبان پر از نوا سیه می نوازی  
 چو جای خواب در خاکش کشیدند  
 زمین زیر ویردوشش بر فتم  
 در بغازین ریان کاری در بغا  
 بیای کام جان محرومیم من  
 بریدی از من و یادم نکردی  
 وفادار و وفاداری نه این بود  
 مرا ز دل بدون افکندی و رفت  
 عجب خاری کستی در دل من

بتکفیش لشت و خواست کردند  
 که تا دوزم بد و لاغرتن خویش  
 وزین بر منزلتس محل میشد  
 نکردم محل او را در ای  
 چو در پاک در خاکش نهادند  
 بکام دل در اغوشش تخفیم  
 در بغازین جگر خواری در بغا  
 ز ظلم آسمان مظلومیم من  
 بیدار ز خودت دم نکردی  
 بیاران شیوه یاری نه این بود  
 میان خاک و خون افکندی و رفت  
 که بیرون ناید الا از کل من

نوعی

وزین بر لاله نیلوسه می رست	ز سیم آنجا عقیق تر می رست
ز زو نچم آنرا ساخت رخسار	سوی فرق نازک بردید
بچیدن نیلستا زاتنگ کرد	ز ریجان سرو بستا زاسک کرد
فغان ار سینه ناستا دردا	ز دل نوحه ز جان فریاد میدا
بمجا جان کرم فماید او	که یوسف کو تخت آراسی او
بلک جاودانی داشت استنگ	چو غم مش کردین بر بار کتنگ
مکرم بای بوی چین رکابش	ز بس بود اندین فن شتابش
بنو دم در حضور او که چون رفت	ازین کاخ غم افزا چون برو
خویش از صفحہ نسیم بنچیدم	سرش بنهاده بر بالین ندیدم
مکرم سینه پستی بان شمش	چو آمد بر تن آن رخم در شمش
همایون بخت شد زو تخت چون	چو سوی تخت بر در ایچکدخت
به آن روشن کلاب اورا نشستم	کلابا چشم اسگ افشانستم

چو چارم روز شد ز احوال سدا  
 سه بار ایسان روز از خود می  
 چهارم بار چون آمد بخود باز  
 نازوی بر سر بستر نشان یافت  
 جزین از وی خبر بازش نداشت  
 تخت از دور سپرخ نام داشت  
 بران آتش که در دل داشت  
 وی زان راه بر جانش بر دم  
 بناخن زخمها در روی گشاید  
 بجز جوی کران چشمه روان کرد  
 شد از ناخن برخ کلکون خطا  
 بسینه از تغاب سنگ میزد

سماع آن ز خود بردش یکبار  
 بداغ سینه سوز از خود می  
 ز یوسف کرد اول پریش آغاز  
 نه تا بوش به آن عالم روان  
 که همچون کین در خاکش نهادند  
 که پان جاگ زد چون صبح صادق  
 ری بکشد از جاگ که پان  
 فزون گشت آتش سوزنده  
 برای چشمه خوز جوی می کند  
 سخن را جلوه گاه ارغوان کرد  
 جو غرق ناخن در چشم روشن  
 طبایخه برخ کلکون میزد

با  
 با

بگفتا ترسم این داغ غم	بماند در دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد	بخرسندی قوی پوند دارد
بگف جبریل حاضر داشت سبی	که باغ خلد از آن میداشت ز بی
چو یوسف را بدست آن سبب نهاد	روان آن سبب را بوسید و جانند
بلی از آن گنمت باغ بقایافت	از آن گنمت بسوی باغ بقایافت
چو یوسف از آن بوجان برآمد	ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس مالاک گرفت آواز و فریاد	صداد کسب بد فیروزه افتاد
ز لیا گف کین شور و فغان <sup>حسب</sup>	پراز غوغای زمین و آسمان <sup>حسب</sup>
بدو گفتند کان شاه جوان بخت	بسوی تخت رو کرد از تخت
و داع کلبه تنک محب آن کرد	وطن بواج کاخ لامکان کرد
چو بشیند این سخن از خوشترین <sup>حسب</sup>	دو غوغای تیز شوشتش از تن رفت
ز سول این حدیث آنسر و جالاک	سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

سند ریخا از الم و سعادت او

بیک روز یوسف با مادان	که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهر یاری	برون آمد با ستمک سواری
چو پا در یک رکاب آورد حمیریل	بد و گفتا مکن زین پیشن قجیل
امان نبود در چرخ عمر فرسای	که ساید بر رکاب دیگر ت پای
عنان بکسل آمل و امانی	بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از گوش	ز شادی شد بروستی فراموش
ز شادی دامن بهمت پیشان	یکی از وارشان ملک را خواند
بجای خود سه آن مرز کردش	بجصلتهای خوب اندر کردش
اگر گفتا ز لیخا را بخواستید	بمیعاد و داع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبوت	قناده در میان خاک و خون است
نذار دطقت این بار جانش	بکار خویش بگذار آنچه نش

مفاتیح آور در مای بسته	جبار بنده لهای شکسته
خلایق بخش همچو پان اندوه	سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خوشم	عجب حیران شده در کار خوشم
ندارم طاقت ببران یوسف	ز تن کس شرحان من با جان یوسف
نخ اسم بی جمالش زندگی را	ز ملک زندی کے پائندی کی را
نہال عمر بی برکت پی او	حیات جاویدان مرکت پی او
یقانون و فاضل کو نمانند	کہ من باشم کمیتی او نمانند
اگر با من نسازی عمره او با	مرا پروں براؤل انکہ او را
منخواہم کہ زو کیسو نشینم	جہاز اچمال او بہ پیسم
بسر بردہ اسپنن در گرد و سوز	نہ شب را گفت شب نہ روز از تو
بلی بر کن غم دار و دل تنگ	شب روزش نماید مرد و گنگ

دعاست ایضا سلام و دعا

و طم زین کشور فانی گرفتت

مرا فارغ ز خود را بی بخود ده

کلو کاران که راه دین گرفتند

پرون آراز شمار و ایما نم

ز لیا چون شنید این راز داری

ببین دانست که روی این دعا را

نیامد از گمان او حسد کنی

قدم در کلب ز پیره و تنک

می کرد از غم دوری بسر خاک

ز شادی طاق و با اندوه غم <sup>خفت</sup>

که ای درمان درد و دنیا گمان

مرا د خاطر سر نام اددی

ز تیر چوبان بانی گرفتت

مثال شای و ملک ابد ده

بقرت و مرگت پیشین گرفتند

بعز قربت ایشان رسامم

بدان خمی رسیدش سخت کاری

اثر کرد و بزودی اشکارا

که در تاشیر آن افتد در کنی

کشاد از یکدگر که گویوی شبرنگ

همی مالید بر خون چهره بر خاک

ز دیده اشک می افتاد و می گفت

بهر هم خفته دوز سینه چاکان

کشاد شد سر پی کشادی

پیشی بخت در یوسف بر مخراب	ره پیدایش ز در زین خواب
بدر را دید با ما در نشسته	برخ چون حوز نقاب نور بسته
ندا کردند گای فرزند دریا	کشید ایام دوری در شب تاب
ز ناخواهی بر آب کل قسم	بترسنگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت پیداری خواب	بپیلوی ز لپخاشد مخراب
حدیث خواب با وی بیان کرد	وز ان مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکنند	بجانش آتش مهجوری افکنند
دل یوسف ز طور خود برون شد	با قلم بقاشوقش فرون شد
قدم زین تنگنای از برداشت	ره فضیحت سرای را ز برداشت
متاع انس ازین دیر رفت برد	بمخراب بقادست و عابد
که ای حاجت روی مستمند	ببرافسند تا رک بلندان
بفرقم تاج اقبالی بناد	که هر که سیج معصیل را اندازی

حیات دین یوسف علیه السلام مادر و پدر را  
 و از حدی سر و خل رنات خود طلبیدن

ز بی حسرت که ناکه نیک بختی	گشت تا پیش کا وصلی
کشیده شاه دولت در اغوش	گنذاندوه بجز از افراوش
نذیده خاطرش از غم خبای	بشادی بگنذاند روز کاری
ز ناکه باد او باریب براید	سموم محب را کاری براید
در اید در ریاض وصل کتاخ	در جنت آرزو را بسکند شاخ
ز لیلی چون ز یوسف کام دل یار	بوصل و امیش آرام دل یار
بدل قرم بخاطرش دمیزد	رغمهای جهان آزاد میزد
تقادی یافت ایام وصالش	دران دولت ز چیل گنذشت مالش
بیای و ادان نخل بروند	برند ز نذیل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش	که بر خوان مل حاصل نبودش

یوسفی بهمار

دو صد نفس بدیع بخت از وی  
مزار او زه در او بخت از وی

زینجا گرفت از مهر دل دست

نشاندهش رفو از تخت و بخت

بد و کفایت ای با انواع کرامت

مرا شرمند کرده تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلام

کرامت خانه کردی بنام

ز لعل و زر پی سبخی و زردی

سران نیت که ممکن بود کردی

کنون من هم پی شکر عطا

عبادت خانه کردم برایت

در و بشین پی شکر خدا می

کز و داری صبر موی عطا می

تو انگر ساختت بعد از قهری

جوانی داد بعد از ضعف و برپا

بچشم نوز رفته نوز داد

وزان بر و در حکمت کشادت

پس از عمری کز غم چنانند

بترایق وصال من رساندت

ز اینجا هم بوقتیق الی

نشسته بر سر پادشاهی

در انخلوت سرای بودم

پوصل بوی سفید و فضل خداوند

تو هم پیراهنم اکنون در پیدی  
دین کار از تفاوت می مرا هم  
چو یوسف روی در بند کی  
بیاد او ز زکات خانه ساخت  
جو کج آسمان فیروزه خشتی  
پراز نقش و نگار از فرش تا سقف  
ز روز نهانش نور بخت تابان  
ز عالی عزفایش چشم بد دور  
ز عکسش اش جو ز برده مایه  
دمیده ز آب و گلک نیگبجان  
هر شاخی از آن مرغی نشسته  
میان خانه زو و خندد بخشی

به یاد اش کناه من رسیدی  
به پیراهن در می را هم برام  
وزان نیت دلش از زندگی دید  
نه کاش از عبادتخانه خست  
زمین از لطف او وضع بهشتی  
همند برادر و سر و نظر و وقف  
ز در تا قاصد دولت شتابان  
مقوس طاقما چون ابروی حور  
مجال از روی درون خانه سایه  
ز خلستان دیوارش درختان  
ولیکن از نوامقار بسته  
زرز لختی ز لعل ناب لختی

دل یوسف مجهرش شد چنان گرم	که بی آمازان دل گرفتیش شرم
چنان ز دراه دل آن دل فرپس	که یک ساعت نماز زوی شکستش
بگرد خاطرش کشتی ضاجوی	لبش بر لب خادای وی باروی
ز بیکشت طرب را آب داد	با لبش دمدم حاجت قادی
ولیکن ز لپنجا پرده بشکافت	ز غور شد حقیقت پر تویی یا فت
چنان خورشید بروی اشکم کرد	که یوسف را در و چون ذره کم کرد
بلی در بوته عشق مجازیب	که ششش عمر در مانع کدازی
چو خورشید حقیقت کشت مالع	نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت روی او	ز هر چه آن ناکزیرش بود بگریخت
پیشی از چنگ یوسف شد گریزان	خلاصی یافت زان اقان و خندان
چو ز دست از قفادر دامن او	ز دستش چاک شد پیرامن او
ز لپنجا گفت اگر من بر تن تو	در دیدم پیش ازین پیرامن تو

بطفلی در که لعبت باز بود

ینی بازی چو کردی چاره سازی

و ولعبت را که پیش هم نشاید

چو دست چپ دست راست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار

سواهی ملک خود از دل بدر کرد

ز شهر خود بگشاید یوسف

جوانی در خیال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد

پس از پیری که مینا و جوان شد

وز آن پس در سوایش زیت تا

چو صدقش بود پرون از نهان

بپوشش لبان و مساز بودی

نبودی بارش بر عشقباری

یکی عاشق یکی معشوق خواندی

ره و رسم نشت و خواست داشت

بدام عشق یوسف شد گرفتار

بکام مصر آتسنگ سفر کرد

ز بحر خود زهر یوسف آمد

بامسید وصال او بدر برد

بگوری در تن شای وی افتاد

بمهر روی او جان و جهان شد

بدل قید و فاش زیت تا

در آخر کرد در یوسف سرایت

دو صد بار آنچه می خوردم	بوی امی تسلیم کردم
چو پوست این سخن بازان بر کجهر	شنید افروخته از انش مهر بر مهر
بدو گشت ای حسن از نور عینش	نه این به زمان چه حی حسی ازینش
بگفت آری ولی مصدور میدار	که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوئی که پایانش نبوده	بجان دردی که در مانش نبودش
ترا سخی بدین خوبی که هستی	کز مردم منسراید شور و مستی
سگیان بود از تو حسد من	بکش دایمان عغوی بر بدن من

میر کردن محبت ز لیا بر ویف علیه السلام  
 و با صفت مبادت خانه از محبت ز لیا

نصبتی آنکس که ز درد عاشقی	بلعشوتی برآمد از شش نام
که آمد در طریق عشق صادق	که ناما بر سرش معشوق عاشق
ز لیا را چو صدقی بود در عشق	که کبیر هر خود فرسود در عشق

بسمین بر که سرزد پی آب	شبا که تشنه برخواست از خواب
برون آمد بجای خویش تن جفت	سدا اول غرور آفر با خوشی خفت
ز باد صیدم با هم رسید	دو چشمه از گل ز بر در مید
نهفته ناسگفته در شکفته	یکی شکفته و دیگری شکفته
ز باغش عتیقه شکفته را چید	چو یوسف کوهر ناسفته را دید
گل از باد سحر شکفته چون ماند	بد و گفت این کهر ناسفته چون ماند
ولی او چشمه با غم چیده	یکفایم عزیزم کن ندیده
بوقت کارم انی سست رک بود	براه جاه اگر چه تیر تک بود
ز تو نام و نشان پرسیده بودم	بطفلی در که خوابت دیده بودم
بمن این نقت در البیره بودی	بسلا م حمت کس ترده بودی
ز در کو سرم کس نکل الماس	ز سر کس داشتم این نقد را پاس
که کوه ماند از زود دست میماند	بگردد که این نقد امانت

دو صد بار

نظر چون یافت بر دیدن تو را	عنان کش شد سوی بوم و کنار
بلب بوسید شیرین سگرش را	بدندان کند غناب ترش را
چو بود از جبران فرخنده و جام <sup>جهان</sup>	دولت بر خوان وصل او مگذا <sup>ردن</sup>
از ازو کرد از اول بوسه را ساز	که بر خوان نکند به باشد آغاز
نمک چون شور شو قش مشیر کرد	دو ساعد در میان او مگر کرد
زیر آن کمر نابرده ریخته	نشانی یافت از نایاب کهنی
جهان بسته طلب جا بک و حست	از آن کینج کمر برج کمر حست
نمادش پیش آن سرو کلندام	مقتل حقت از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی	نه خاین داده قفلش را سگستی
کلید حقه از یا قوت پر سا <sup>خت</sup>	کشادش قفل و در روی اندا <sup>خت</sup>
بگش کام ز دور عصه تنگ	ز بس آمدن شدن نه عاقبت <sup>لنگ</sup>
چو قش کشش اول تو سنی کرد	در آخر ترک ما سبب و منی کرد

که کرد خوش بدینان روزگان	که گفت که من باور ندانم
ز روی دوست تو میدی چرا	که گفت که لطف دوست عا
که خوش بودی آنجا گاه ناخوش	درین اندیشه خاطر در کشاکش
منی پی پرده سنبل پاراست	ز ناکه دید که در پرده بر خاست
تا شای ویش پی در پی افتاد	ز لیخار انظر حوین بروی افتاد
ز نور خورشید سایه شد دور	برون بردش ز خود شرافت ارفاد
ز دید از خود آن پهوشش دید	چو یوسف آن محبت کیشش دید
کنار خوشش با این سرش کرد	ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
به پیدار کشید از خواب نازش	بهوی خود بهوش آورد بازش
وزوی بود عمری دل میدید	تا آن روی که روی لبست دید
چو روی نقش چین بر روی دیبا	چو چشم انداخت روی بد ز پیا
ز حسن آرایش مشاطه مغزول	چو روی حور عین مطبوع و مقبول

پستاران همه پیش دویدند	سروا فرست پیش کشیدند
خوشان ارجمال و لفرش	بزرگش جامها دادند زرش
چو مای و سوی مردم یافت آرام	همه نگاه خود کس ندی کام
عوس به نقاب غمخیزین بست	زرافشان برده بروی زمین بست
بغیر و زنی برین فروزه طارم	چراغ افروزند گیتی انجم
سنگ عقده شریا از بر او بخت	شفق یاقوت تر با کورای
جهان را شرب سدر برده راز	دران برده جهانی راز پر داز
بجوت با محرمان با هم نشستند	بروی غیر مشکین برده نشستند
ز این مستطرد خلوت حاصل	دل از طبعش درون برده رقص
که این تشنه که براب دیده است	به سیدار است یارب یا بخوان
شود زین تشنگی سیراب یا	نشیند از دشمن این تاب یا
کمی پر آب پیش اشک شادی	کمی رفون ز بچم نامراد

بر این چیل و صورت خوب  
بعقد خویش بنگار آورده

بقانون خلیل و دین یعقوب  
ز اینجای العبد خود در آورد



ساز افشان برده تا مایه  
مبارکباد و کوشا و سپاهی

بر این

<p>در آمد بحر نشانیس بخشش          بنوع شش عقد بستیم</p>	<p>ز صبح بگیزی آن غم بند کوش          دلش از تیغ نو میدی چستیم</p>
<p>که کشاید به آن از کار ادب</p>	<p>نشانی کن حاوره بوند</p>
<p>شود زاننده زان عقدت کهنه</p>	<p>ز عین عاطفت یانی نظر</p>
<p>Decorative separator with floral motifs</p>	
<p>که بندد بار لیلی عهدت و پوند</p>	<p>چو پویانیت در زمان از شد دونه</p>
<p>نهاد اسباب بشن از در بیان</p>	<p>اساس از آن چستی پند دایه</p>
<p>تخت عز و صد در جابه نشاند</p>	<p>شهر مصر و پیران ملک را خواند</p>

تو هم عقدش کن و دید پیوند	که بکشتاید به آن از کار او
ز عین عاطفت یاری نظر ما	شود ز اینده زان عقدت که ما

کجاست پسین بویفتم زینجا را بفرمان  
نزدایک قلان در عاقبت کردن

چو فرمان یافت یوسف از خدا	که بندد باز لینجا عقد و پیوند
اساس انداخت چیشنی خسرو آن	بنهاد اسباب جشن اندر میان
شده مصر و سران ملک را خواند	تجرت عز و صدر جاه نشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب	با این جمیل و صورت خوب
زینجا را بعقد خود در آورد	بعقد خویش یکتا گوهر آورد
سارافشان بروم تا بجا	مبارک باد گوشه و سپاهی
برسم معذرت یوسف یا خواست	بمجلس حاضر از اغراض خواست
زینجا را پیرش ساخت دلش	بخلو تخانه حاضری فرستاد

مرادی نیست کفایت غیر از تیم	که در خلوت که وصلت شستم
بروز اندر تماشای تو باشم	بشب رو در کف پای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت	شکر حنیم ز لعل نوشخت
نهم مرهم دل افکار خود را	بکام خویش منجم کار خود را
بگشت خود که پزیر دست در هم	و هم از چینه سار صحبت هم
چو یوسف این ثنا کرد از و کوشش	زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش از تظاری	جواب او زنی گفت و نه آری
میان خواست طهرن بود و نه خواست	که آواز بر جبریل رخو است
پیام آورد کاشاه شرفناک	سلامت مرساند ایزد پاک
که ما عجز ز لیلیار او دیدیم	بتو عرض نیارن شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش	در آمد بحر بختایش بچوشش
دلش از تیغ نو میدی خشم	بتو بالای عرشش عقد بستیم

که سر حاجت که امروز از تو دادم  
بگفت اول جمالت و جواب  
در چشمی که دیدار تو بستم  
بجنابت لب یوسف دعا  
جمال مرده اش را زنده کنی  
بجوی فته باز آورد اش  
ز کافورش برآمد مشک تان  
سپیدی شد ز مشکین طراش  
خم از سرو کل اندامش رویش  
جوانی پیرش را گشت حاله  
جمالش را سرو کار در گشت  
در ره یوسف گفت ای نکو خوی

رو اسازم بزودی که تو نام  
بدان کونه که خود دیدی و داد  
کلی از باغ رخسار تو بستم  
رواگره از دلب آب بقار  
رخسار طلعت فرخندگی دادم  
وزان شد تازه گلزار شب تاب  
رخسار اشکارا شد شب تار  
در آمد در سواد ز کیش نور  
شکنج از نقره خامش بر بون  
پس از جل ساگی شد در دو ساله  
رعد شتر هم بیشتر شد  
مرادی بگفت که هست بر کوی

بگفت از بس که پیوسته غرق خون است	بگفت چشم تو بی نور چون است
بفرق آن تاج و دیهی که بود	بگفتا کوز و سیاهی که بود
ز وصف بر سر من کوا نشانند	بگفت از من تو کس سخن باند
بگو بر پیشین یادش کردم	سر و زار اشارت پاش کردم
گرفتم افسر از خاک در او	نمادم تاج حشمت بر سر او
کنون دل کنج عشق اینم گم	نماند از سیم و زر چیزی بستم
ضمان حاجت تو گیت امروز	بگفتا حاجت تو حیت امروز
نخواهم جز تو حاجت از ضمانی	بگفت از حاجتم از زده جانمی
بشرح آن کشایم از زبان بد	اگر ضامن شوی آنرا بسو کند
غم و درد در بر خود پسندم	و گرنه لب ز شرح آن پسندم
این معمار ارکان فتوت	قسم گفتا بان کان فتوت
لباس خلت از ایزد رسیدش	کز آتش لاله و ریحان میدش

زوی نام و نشان وی طلب کرد	ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
ترا از جمله عالم برگزیدم	بگفت آنم که چون روی تو دیدم
دل و جان وقف کردم در هوا	فشاندم کنج و کوس در بهانه
بدین پیری که می منت آدم	جوایی در غمت بر باد دادم
مر اکیبارگی کردی فراموش	گرفتی شاه ملک اندر آغوش
ترحم کرد و بروی زار بگریست	چو یوسف زین سخن دالت گو
هر حالت بدینسان درو باست	بگفت ای لیلجا این حال است
قناده از پای لیلجا سپرد پا	چو یوسف گفت با وی ای لیلجا
برفت از لذت او از نش ابروش	شراب بخوردی از دولت جوش
حکایت کرد یوسف با وی آغاز	چو باز از پی خودی آمد بخود باز
بگفت از دست شد دور از وصالت	بگفتا که جوایی نه و جالت
بگفت از بار سحر جا کند ازت	بگفتا خرم مرا شد سرو زارت

جمال جوانی بافتن بسد مریه از آنچه بود دهم

از آن خوشتر چاشد پیش عاشق	که باشد یار نیک اندیش عاشق
نخلو نگاه رازش یار یابد	ز بارش سینه پی آزار یابد
پیش او نشیند راز گوید	حکایت های دیرین باز گوید
ز غوغای سیه چون رت یوسف	نخلو نگاه خود بنشست یوسف
ساده برد اینک آن زن سپهر	که در ره مرکب رانده عثمان
مرا گفتی که با وی باش همراه	بهر ای سانش تا بدرگاه
بگفت حاجت او را روان کن	اگر در ویش هست از ادوا کن
بگفت او نیست ز انسان گوته	که با من باز گوید قصه خویش
بگفتار غصتش ده تا در آید	حجاب از حال خود هم خود گشاید
جو حضرت خواست همچون دره	در آمدش دمان تا خلوت خاص
جو کل خندان شد و چون خجلیس گشت	دما رخنده بر یوسف دعا گشت

بجای گفت کین پس خوانزا  
 بخلو تخانه خاص من آور  
 که تا یک شمه از حالتش برسم  
 کزان پس چون شور و شکر کرد  
 کز شردی ندمن کبر باشد  
 دو صد جان خاک دریا بنده شای  
 فروغ صبح صادق داد خوانان  
 شود صبح صادق از تاثیر  
 نه چون شامان دور این زمانه  
 زمر ظالم که یکدینار نکست  
 ز دینار زرش صد برخ رویست

که بر داز جان من تاب و تازا  
 بچو لاکناه اخلاص من آور  
 وزین ادبار اقبالش برسم  
 عجب ماندم که تاثیر عیب کرد  
 کلامش را کی این تاثیر باشد  
 که در یاد با بی با کنایه  
 مزور قصه کم کرده را مان  
 مزور را دید پاداشش تزویر  
 که همچو نیند بجز بجهانه  
 و کر زود دست صد گزیر نکست  
 نظر کردن از وی مرزه گو

بجای برده بوفت و بر عای دی مای

از ان

پیش بت کسی کی سر نہادی	اگر فی عکس تو بر بت قادی
در آتش اکلنی ز بت تراشی	دل بت کر مگر خود خراشی
که گوید بت پرست از دیر بت	کسی در پیش بت افتاده نیست
به آن رخ خود جفا کردم خدایا	اگر رود بت اوردم خدایا
خطا کردم خطای من بیامرز	مطف خود جفای من بیامرز
ستاندی کو بر سپنای از من	ز بس راه پیمای از من
بمن ده باز آنچه از من ستانندی	چو این کرد خطا از من فشانندی
بچشم لاله از باغ یوسف	بو دل فاغ از راه تافت
گرفت افغان بازش سر راه	چو بر کشت از ده آن بر صریان
ز دل عجز کردش سر فکنده	که پا کاندک شہ راسافت بند
نهاد از غزو جاہ حسد روی نا	بفرق بنده مسکین محتاج
برفت از هیت آن سوس پوسف	چو جا کرد این سخن در کو پوسف

بخت خانه خود چون پی آورد  
به پیش آوردان بسکین صتم را  
که ای سنگ بسوی غم و جامم  
شد از تو راه بستم تنک بر دل  
به پیش می تو چون سخن بر دم  
بگریه از تو سر کای که حستم  
تو سنگی خواهی هم از سنگ تو برین  
یکت این پس خم سنگ خا  
چو بشکستن چالاک و جیستی  
ز شغل بت شکستن چون پروا  
تضرع کرد و در خاک مالید  
که ای عاشق ترا از زیر دستا

دو صد شعیه یک مشت <sup>آورد</sup> تی  
زبان بکنادت سکین اطم را  
به راهی که باشم سنگ راهم  
سز که گویم از تو سنگ بر دل  
ببراه و بال خود سپردم  
ز کام مرد و عالم دست شستم  
بسنگی گوهر قدرت سنگین  
خلیل آساکستش پاره باد  
بکارش از آن سنگت آرد درستی  
آب چشم و خون دل و ضو  
به گاه خدای پاک نماید  
بان و بت کران و بت پرستان

چو داری کام من دیگر تو دانی	بده کام مرا چون مستوانی
بدین بختیم پسند چندین	درین جان سپرم پسند چندین
ره نابود هم چون ازین به	چه عمرت این که نابودن ازین
زگره خاک را نمناک میکرد	همی کفایت این و بره خاک میکرد
صهیل ابلق یوسف بر آمد	چو شاه خور تخت خاور آمد
گرفت از راه یوسف تنگنای	برون آمد زینجا چون کدایی
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت	بر رسم داد خوانان داد برداشت
نقیر چاوشان طوقی کوی	ز بس آسمان میشد ز سر سوی
صهیل مرکبان راه پجای	ز بس کوشا میزد ز جای
جالی شد که او را کس منقاد	کس از غوغا بحال او نفعی نداشت
ز کوی فرمی او آره کشته	ز نو میدی دل صد پاره کشته
ز آه آتش نشان میکرد و میرفت	ز درد دل فغان میکرد و میرفت

بکار آید زت شکستن و ایمان بخدا آوردن باز  
 بس راه دی امان و التفات یافتن

نماید عا شق پیدل قناعت	نماید مرصا و ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام	بهر دم در طلب برزند کام
چو یابد بوی گل هوا که پسند	چو پسند روی گل خواهد که پسند
ز لنگر که در بعد از ره نشینی	سوی دولت دیدار پسند
پیشی سر پیش آن بت بر زمین بود	که دایم در پرستش کایش بود
بگفت ای قبله جانم جمالت	سزمن در عبادت پایمال
ترا عمر لیت که ز جان می پرستم	برونشد که عمر پیش من دستم
بخشیم خود بین رسوا ایم را	بخشیم باز ده پنا ایم را
ز یوسف چند با شمش ماندیم	بده چشمی که رویش منم از دو
مراد هیچ وقتی و مقامی	بجز دیدار یوسف نیست کامی

قدم دوست را از من بپوشید	بگفتی در فریب من مگو شید
قدمش را بجا پنهان توان داشت	بتی گشت شاه ملک جان توان داشت
نه تنها جان محب از تازه سازد	نسیمش باغ جاز تازه سازد
از آن جان تازه کن کجا که کرد	جو جان تازه کی همراه کرد
ز چاه و و نشان صدای دور شود	چو کردی گوشش آن حیران مجبور
اصد محنت دین دوری صبورم	زدی افغان که من عمر لیت دوم
بخویم دوری الاار صبورم	بناشد پیش از نیم تاب دوری
ز خود کرده فراموش او قتادی	بگفتی این و بپوشش او قتادی
چنان بخود به آن نی بست رفتی	ز جام بخودی از دست رفتی
میدی خواستی افغان فرزند	در آن تنها چو دم از جان شاپور
بنودی غیر از انش کار و بار	بدین دست تو بودی و ز کار

درین روزگار از آن لغات نایاب

بر جا که بشنیدی صهیلتش

شبان سوی آن شاه آمدی

ز لیا سینه چون از آشنیدی

بجست بر سر امش نشستی

چو پی یوسف رسید خیلش از راه

که آنک در رسید از راه یوسف

ز لیا گفتی از یوسف در اینان

بدین طرز میسندید و غم

بر من نزل که آن دلدار کرد

بر محل که آن جانان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گویی

بگفتی که از یوسف خبر نیست

بنود حاجت کوس خیلش

چو سیاره پی ماه آمدندی

از آن فی لبست خود بیرون رود

خودشان بر کذر کاش نشستی

بطرزش کوه کان کردندی اگاه

بر وی رنگ محمد و ماه یوسف

غی یایم نشان ای نازنینان

که ناید بوی یوسف در دماغ

چنان پرفاقت تا تار کرد

شیمش در مشان جان نشیند

کز ایشان در دل افتاد شی گویی

درین قوم از تو دم اثر نیست

اگر گردش یازویش کشیدی	بگردش با بصر کی رسیدی
براستش کشیدی بر قطره از جوی	نزدیدی هیچ کس کقطره از جوی
بخوش رفتی دران فوی بودیش	چو آن کرد آید از قطره سیل
چو کنجی بود از کوه روانه	بری ز اسب ما ر تا زیانه
بر آخر کشیدی رام و فروتن	گرفتی خدمتش کردون بگردن
بادش آرد او روی بدان	لسطل ماه آب از حیشه خون
چو یا ساحتی در در شبانگاه	بوش از سبزه وز گمشانگاه
ز شعر چشمه دار شب و سال	بی جوگر دشتش آماده غزال
ز سدره سبزه خوان مرغان کنی	که تا سنان از جوش چون دانند <sup>جدی</sup>
دو پیکر بود از زینش منالی	رکاب از هر طرف تا بان هلا
چو یوسف در هلالش روی کری	چو ماه اندر دو سیکر جای کردی
کشیدی پیران او <sup>صید</sup>	که رفتی هر طرف اصناف و نیلی

چو از بجز آتشی در وی گرفت	ز آتش شعله در نی گرفت
در آن فی لبث بود افتاده	چو صیدی تیرا که درش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون شرب بود	بروستی که وی نمیشکد بود
برافرواشت یوسف دیوزاد	سپهر اندازده کردون نهاد
کجا و را بلیقی چون حین فرود	ز شب بسته نزاران حلقه بر روز
ز نو ز ظلمت اندر وی نشاند	برابر چون شب و روز زمانه
کره بر نوته پیسرخ از دم او	سکن در کاسه بدر اسم او
بر ستمش هلالی بسته آرز	رسم اخترش رخشان مسموم
بترخم سم چو سکنک خار خستی	ز راه نوش سواره جستی
اگر نعلش بریدی در تنگ و دو	ببخ اندر نشستی چون مهنو
که نشستی در شکارستان پیر	پران از پهلوی نخچیر چون
کش میدان میدان شدی از غنای	بیک بستن بریدی گرم چون بر

ز خوان وصل جانان بازماند	نوا عیش او ناسازماند
نباشد قوتی از بوی پارس	نباشد قوتی از یک دیکش
کمی بآباد از وی راز گوید	که از مرغی شنانش باز جوید
چو پندره روی درر کنداری	برویش از غم غبت عجباری
بیوسد پای او کز شهر یار	بشود کرد او کوزان دیار
و کز سلطاننش از رامی سواره	براید بنودش تاب نظاره
شود خرم بجاک و کرد رانش	نشیند خوش باواز سپاهش

ساز ز لیچار بر راه یوسف تم و از فی خانه پست  
تا باد از سپاه دی خربندی یاسد

ز لیچار از شهابی چو جان کاست	براه یوسف از فی خانه گشت
برو کردندی بستی حواله	چو موسیقار یز فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله فغان	جدابر خاستی از مرئی آواز

بپشت خم از ان کردی سرش پیش	که بستی کم شده سرمایه خویش
بسر بر روی دران ویران رسول	سرش ز افسر تپتی پایش ز خلی
تپتی از حلهای اطلشش دوش	سبک از دانهایی کوی سرش بوش
معطل کردن از طوق مرصع	معراض از زر بخت برقع
ببیز پهلوی از خاکس نهالین	عذار نازکش از خشت باین
بمهر بوفش از خاکس بستر	به از مهدی و بر جور کستر
بیاد او بیز پایی خشتش	مربع بالشی بود از بهشتش
دین گشت کزان یک شتمه کفتم	بیشش کوی مرصع گفتم
ز فنی غیر یوسف بر زبانش	بنودی غیر آرام جانش
دران وقتی که کبچ سیم وز دشت	مزاران حقه پر در کمر دشت
زمرک قصه یوسف شنیدی	پایش کبچ سیم وز رشیدی
دانش را چو در چمی از کبر پر	لبالب ساحتی از کور و پر

بنشد یاد پیری را درین باغ	کز نیسان بوم کرد خانه زلغ
سیاهی را رشک از کشتش	ز زکس ز چشمش با سیمین است
بشادی بر طاق این کج آیین	سید پوشیدیش چشم جهان بین
چو ماتم دار کشت از نا امیدي	چو رفت از سیاهی در سفیدی
ز مندرستان مگر بودش نموده	که باشد کار منزه و از کونه
بروی تازه چون گل جنبش افتاد	سکن در صفحہ نسرتش افتاد
ز نماز آن چین که افکنده در بارو	قنادش چون سپری ناز بر او
نذار کس درین بحر کمن یابد	که کیرد آب چین پی جنبش باد
ولی که باد بودی و ربنودی	رخ چون آب او بر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد	برش چون حلقه مهر از قدم شد
نه سرنی پای بود از بخت و آرد	ز بزم وصل همچون حلقه پرو
درین مندی خاک از خون مردم	چو شد سرمایہ پنایش کم

همی ز دیر سر ز انوکف دست	سمن را برک نیلو فر همی بست
بمجرد دست یعنی در خور من	که او خورشید شد نیلو فر من
چو باشد آفتاب خاوری باد	مرا نبود به از نیلو فری کا
بدل همچون سنوبر کوفتی مشت	بسان شکر خایه انگشت
کفش کز سر نگاری اشستی عار	نگارین کشتی از انگشت افکار
ز انگستان خونین خامه کردی	ز کا فوری رخ خود نامه کردی
درون نامه حرف غنم نوشتی	برون زین حرف چنبری کم نوشتی
ویلی زان نامه سر کرد استا بش	نخواندی لبری نوشتی خواهش
ز او ان سالها کاروی این بود	ز بجران رنج و تیاروی این بود
جو انی تیره کشت از چرخ پرش	برنگ شیر شد موی چوقیرش
برآمد صبح و شب برنگا به چرخید	بمستگان او کا فور بارید
کز ان کشت زان از تر تقید	بجای زانغ بشد بوم اشیان

خیاالش کرد و چون زنده ماتم	که در قالب خیال اوست جانم
نمیگفت این حدیث و آه می زد	آزاده آتش مبحر و ماه می زد
چو مدآه و ایم دو دایمش	بفرق سر شدی چیز سیاش
ز غور شید حوادث هیچ کاپی	بنویدی غیر آن چیز سیاهی
بنو آن چیرکش بالایی سر بود	فلک را از خدنگ او پیر بود
ز مژگان دم به دم خوناب میرخت	مکو خوناب خون ناب میرخت
چو دیدی از تاب و سوز تی سب	قره میرخت اپنی برب او
غمی شت از رخ آن خونابه کوی	از آن خونابه بودش رخ روی
چو از آن خونابه رخ را غازه کردی	بل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد	بخر خون جگر کاین آن عقد
کمی کنیدی بناخن روی کلکون	که از دیده کشادی چشمه خون
کمی سینه کمی دل میخراشید	ز جان جو نقش جانان میخراشید

غم یوسف ز جان او نمیرفت  
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش

حدیثش از زبان او نمیرفت  
نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود  
بیادش روی در درانه کرد

ایش خاطر افکار او بود  
وطن در کنج محنت خانه کرد

منجوز دازد سراق او محنت  
خوش آن گزنجت بر حوز او بودم

ز دیده خون همی بارید و میگفت  
در دن یک سربا یا بار بودم

دلی پر بار احسبمان دیدار  
از آن دولت چو نخبم ساخت محوم

جمالش دید می روزی دو صد بار  
زندانش کردش محوم و مظلوم

بشب زندان بنهان بر دیو  
بروزم زنگ غم از دل زدوی

تماش کرد می آرزوی چو نمانه  
در دیوار آن منسک کردی

منم امروز از اینها دور مانده  
نذارم زو بجز در دل خیالی

بدل نجب بتن رنجور مانده  
وزان خالی در هیچ حالی

بفان

در ترحم حال زینجا بعد از وفات بریز مصره استیلا  
 یوسف علی بن یسار بر روی وابسته اودی محبت زاق

دیگری کرد لبری ناشا باشد	در شادی و غم از او باشد
غم دیگر نکسید و امن او	مکدر دست ایدی پیر امن او
اگر کرد جهان در یاس اند	برارد موجهای غصه چون کوه
از ان غم دامن او تر نکردد	را اندوهی که دارد بر نکردد
و کر جشن طرب سازد ز عالم	دهد رو عیشهای جاودانه
وز بسجد از ان جشن طرب روی	نخواهد کم غم خود بکسر موی
ز لینجا بود مرغی محنت استنگ	جهان چون خانه مرغان بر تنگ
در ان روزی که دولت یار بود	حرم خانه چون گلزار بود
عزیزش بود بر سر سایه گستر	هنایی بود در غنا سایه پرور
نمده اسباب عشرت حسع میداشت	رخسای افروخته چون شمع میداشت

بر جانب که طوفان دیش بودی	جنیت کش نزارش پیش بودی
هر کشور که بگذشتی سواره	برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلند	بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون	لواجی حشمت او سرگون کرد
دش طاعت نیار در این خلیل	بزودی شد هفت سید اجل
ز لیلخاروی اردیوار عزم کرد	ز بار مجرایوسف نیت خم کرد
بغم نیت ازین ماتم شب روزه	زیوسف داشت در دل غم شب روزه
نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک گوید مرور زود کس نیست	دران محنت سرا کاروی است
یکی را بر کشد چون خور بر فلک	یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا هر کاری باری	که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او کردن سازد	نه از او باز او جانش گذارد

که باشد بر رخ خصمان سنان	سنانها خوشه رازان ته ازین
بناید روز کار قحط و تشکی	چو کرد خوشه در خانه در
بقدر حاجت خود زان ذخیره	بر در کس بی عیش تیره
که از دانش بود با وی دلیلی	ولی سر کار باشد کفلی
چو داند کار را کردن تواند	بدانش غایت آن کار داند
چو من دانا کف کند کم توان یافت	ز هر چیزی که در عالم توان یافت
که نماید چون منی دیگر بیدار	من تفویض کن تدبیر این کار
بلکه مصدر ادش سرفرازی	چو شاه از وی بیدار کار سازی
زمین عرصه میدان او کرد	سپه را بنده فرمان او کرد
نصبت عت عزیز مصر خواندش	بجای خود تخت زر نشاندش
جهانی زیر تختش سر نهادی	چو پابالای تخت زر نهادی
رسیدی بانگ جادو نشان بوی	چو رفتی بر میدان زایوان

ز قرب مقدمش چون نه خبر یاد  
کشیدش کنار خویش تن تنگ  
به پهلوی خودش رخت نبشاند  
نخت از خواب خود پر سید  
وز آن پس کردش از سر سواری  
جوایی دلکش مقبول گفتش  
در آخر گفت کین خوابی که دیدم  
چنان تدبیر آن کردن توانیم  
بباید گفت ایام فراخی  
منادی کردن اندر دیاری  
بناخن تنگ خار را فرآیند  
چو از دانه شود آکنده نوشت

با استقبال او چون نخت بستافت  
چو سه و کلخ و شمشاد کلنگ  
به پرشهای خویش باوی سخن راند  
در آمد لعل نوشیدش تبقر بر  
به پرسیدش ز سر کاری و حالی  
چنان کامدازان گفتن شکفتش  
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم  
غم خلق جهان خوردن توانیم  
که ابرویم نغیند در تراخی  
که بنود خلق را بر کشت کاری  
ز چهره خوی فشانان دانه پاشند  
نهندش همچنان از بهر توشه

چه از زین کمر سرکش غلامان	سمه از خلعت زرکش فرمان
چه از چایک سواران سیاه	تبازی مرکبان با هم مباحی
چه از خورشید پیکر پی نوابان	بعبرائی و سربانی سرایان
سران مصر بیرون از شان	شمار آوردن از مرکب اره
تختستان به امید تباری	کشاده مر طرف چیت کناری
چو شد یوسف سوی خسرو روان	بخلعتی خاص خسروان
فراز مرگی از پای تا فریق	چو کوهی کشته در زد و کمر غرق
بهرجا طبلمای مشک و عنبر	ز سر سو بدرمای درو گوهر
براه مرکب او سفیث اندند	کدرا از کداسی میرمانند
چو آمد بارگاه شه بیدار	فرو دادند زرخش تیز رفتار
خرو اطلس پیا انداختندش	پیا انداز فرق انداختندش
بالای خرو اکسون می یافت	براطلس سخن به کردون هم یافت

ز ماغ لطف کله کسیت خندان  
کل خندان بستان به که زندان  
بلک جان بود شاه کونجیت  
مقام نشاید بفر تخت

پرون آمدن یوسف عم از زندان دو نجات کردن عزیز  
مصر و قتل گشتن زلیخا بحد ایی یوسف تم

درین دیر کمن رسمیت دیرین  
که بی نیکی نباشد عیش تیرین  
خوردند ماه طفلی در رسم خون  
که آید بارخ چون ماه پروین  
بساختی که بیند لعل در سنگ  
که خورشید در حشاشش دهد رنگ  
شب یوسف که بگذشت از دراز  
طلوع صبح کردش چاره سازی  
بر آمد آفتابش از سر کوه  
چو شد کوه کران بر جانش اندوه  
بی تعظیم و اکرام وی از شاه  
خطاب آمد بنزد یگان درگاه  
که ز ایوان شه خورشید او رنگ  
بمیدانی زمر جابت و دوزخ سنگ  
دور و پیه تا بزندان ایستادند  
تجلمهای خود را عصم دادند

ز لجا بود نیز آنجا نشسته

ز دستارهای پنهان زیر پرده

ز فوغ راستش از جان علم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق

بگفتا نیست یوسف را کنای

نخت او را بوصل خویش خوانم

ز بنده از استمهای راقباده

غم من چون گذشت ارحم غامد

جفایی که رسید او را از جانی

مرا احسان کا به از شاه کلوکا

جو شاه این نکته سنجیده شنید

اشارت کرد که ز زندانش آرد

زبان از کذب و جان از کید

ریاضتهای عشقتش پاک کرده

چو صبح راستی از صدق دم زد

بر آمد ز و صدای صحیح الحق

مغم در عشق او کم کرده رای

چو کام من نداد او پیش زدم

در آن غمها ز غمهای من افتد

بیانش کرد حال من سرایت

کنون واجب بود از تلافی

بصد چند آن بود یوسف سزاوا

چو کل شکفت و چون غنچه بگید

بدان فرم سر البتانش آرد

که جرم من چه بود از من چه دیدند	چه از ختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن	که با کت از خیانت دامن من
مرا به کر زم نقب حسز این	که باشم در فراش خان خان
جو امر ز این سخن چون گفت باشا	زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه بکسر جمع کردند	همه پروانه آن شمع کشیدند
کزین شمع حرم جان چه دیدند	که رخسار جانب زندان کشیدند
ز رویش در بها و باغ بود دید	چه اره سوی زندانش نمود دید
بتی کار ازاد باشد برتش کل	کجا باشد رو ابر کردنش غل
کلی کش نیست تاب باد بکسر	بیایش خون نند خراب ز نخر
زنان گفتند گای شاه جوان	بتو فرخنده فرسم تاج و دم
ز یوسف ما بخر پایکی ندیدیم	بجز غوغا و شرفاسی که ندیدیم
نباشد در صدف کو بر خیانت پان	که بود از اتمت آن جان جهان پاک

حدیث یوسف و تعبیر او گفت	دل شاه از دمش چون عین لکینه
به گفتا خیز و یوسف را بیاور	کز و به کردم این نکته باور
سخن کرد دست آری سگرت از	ولی که خود بگوید خوشتر است این
جو از دل بر سخن نماید شنیدن	چه از سر دهن باید شنیدن
و که باره بزندان شد روانه	بیرد این مرده سوی آن کجانه
که ای سرور یا ض قدس مخم	سوی بستان سرای نه کام
خام آن سو بدین روی لارا	بیار ازین کل بستان سرا
بگفتا من چه آیم سوی شای	که چون من بکسی را پی کنای
بزندان سالها محبوس گشت	ز آثار کرم ما پوس گشت
اگر خواهد که من بیرون بزم پای	ازین غنچه خانه کو این را بفرسای
که آنانی که چون رویم بدیدند	ز حیرت در در حشم کنها بریدند
بیکجا چون شریا با سم آیدند	تغاب از کار من روشن کنند

مرا چشم خرد آن لفظ کورت	که از دانشن این راز دور
روان شد جانب زندان جوا	یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا کا و خوشم مرد و سار	به اوصاف خود شد صاف جان
چو باشد خوشم سبز و کا و فربه	بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و کا و لاغری	بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سلهای سفت کا	بود باران و آب و گشت و دان
سهم عالم ز نعمت پر بر آید	وزان پس سفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خرد کرده	ز تنگی جان خلق آزرده کرده
ز عشرت مال داران دست دارند	ز تنگی سنگستان جان سپارند
بناروز آسمان ابر عظام	ز وید از زمین شاخ کیمیا
خیان نان کم شود از خان <sup>ران</sup>	که گوید آدبی نان و دود جان
جو اخرد این سخن شنید و بر گشت	عریف بزم شاه و ادگر گشت

بجوئی و خوشی از یکدیگر به	همه بسیار خوب و سخت فریب
بیدار آمدن بر سر خشک و لاغر	وزان پس مفت دیگر در بریار
لبان سبزه از پاک خوردند	دران مفت نخستین روی کردند
که دل زان قوت بر روی دیده بود	بدنیان سبز و فرم مفت خود
بران سجد و کردش بر سر خشک	برآمد وز عقب مفت در خشک
ز سر پیدار دل تغییر آن خواست	چو سلطان با مداد از خواب
و افسم کرده و هم و خیالت	بم گفتند کین خواب حیاست
بجز اعراض تدبیریه ندارد	بحکم عقل تدبیریه ندارد
ز روی کار یوسف پرده برداشت	جو انزوی که از یوسف خبر داشت
که در حل و قایق خرده داشت	که در زندان سما یون فرخواست
وزو تغییر خوابت آورم باز	اگر کوی روم بکشایم آن راز
چه بهتر گو را از چشم روشن	بگفتا اذن خواهی حیت از من

بدست غیرتاراجش خواهد

بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او برد امن

اسیر دام خویشش خواهد پس

طلب کردن پادشاه مصر و صفراء برای تعمیر خواب خود  
و نقل کردن میخانه میان دی و زمان مصر که نه بود تقصیر

بنا قفلا که ناپیدا کلید تر

به در راه کنشش نایدید

بود چون کار دانا هیچ هیچ

به پیشش کوشش نظیر هیچ

ز ناک دست صنعی در میان

بفحش هیچ صانع را گانه

بید آید ز غیب آرزو کنادی

و دعوت در کشادش مراد

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند

بید از زشتی تدبیر پیوند

بجز از دمانند او را اینی

که باشد در نوایب سگ کاهی

ز پندار خودی و بخردی رست

که نقش فضی فضل از دیدی رست

شهی سلطان مصر آن شاه پیدار

بخواستش مغف کاو آمدید در

جو انگری کی سوی شاہ میرفت	مبند گاہ عز و جاہ میرفت
چور و سوی نہ مند نشین کرد	بوی یوسف و صیت انجمن کرد
کہ چون در صحبت شہ بار یابی	بہ پیش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلس یاد آوری زود	کز ان یاد آوری آخر بری سود
بگو سیست در زندان غرق	ز عدل شاہ دوران بی نصیبی
چینش بکنہ مسیندر بخور	کہ است این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بہرہ مندا ز دولت	می از تو را بہ قرب شہنشاہ
چنان رفت آن وصیت از خیال	کہ بر خاطر نیاہد چہت سالش
نمال و عدہ اش طویں آورد	بزند ان بلا محبوبی سے آورد
بلی آزا کہ ایزد بر کز میند	لصبر غم عشوقی نشیند
رہ اسباب برویش نہ بندد	در مین این وانش کی بندد
تا بد جز سوی خود روی اورا	زہر کس کبلا ند خوبی اورا

کشاده روشدی اورارضا جو	ز سنگی در کشته آوردیش روی
و کر بر مفلسی عشرت شدی تلخ	ز ناداری که نمودی غده اش سبک
ز ز داران کلید زر گرفتی	ز عیشش قفل سنگی بر گرفتی
و کر خوابی بیداری نیک بختی	بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر خواب	بجنگی آمدی خورشید ز گرداب
دوکس از محرم شاهان بوم	ز خلوتگاه تو بپشت کشته محروم
بزند ان عهدش بودند همراز	در ان ماتم کده با وی هم آغاز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی	کز ان در جانان افتاد تابی
یکی را مرده ده خواب از جانانش	یکی را منجر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود	وزان بر جانان بار گران بود
بپوش خوابهای خود گفتند	جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را که شمال زد دارد اند	یکی را بر در شام بار دادند

کردن می سر یک از ایشان را که در پیش پادشاه یاد کنند

ز ما در هر که دو لیمت زاید	و نون دو لیمت طلعت زواید
بخارستان رود کلزار کرد	کل از وی نافه تا مار کرد
چو ابرار بگذرد برت نکستی	شود از معدمش خرم پستی
چو با دار در رود در تازه باغی	و نوزد از رخ سر کل صراحی
بزند آن کرد را بد خرم و شاد	کند زندانیا از غم ازاد
چو زندان بر گرفتاران زندان	شاد دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند	ز بند رنج و درد ازاد گشتند
بگردن طوق اقبال	بپازنجیرشان فوجنده فال
اگر زندانی بیمار گشته	اسیر محنت و بیمار گشته
کمر بستگی بی بیمار داریش	خلاصی دادی از بیمار و خوار
و که جابر گرفتاری شدی تنگ	سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

نه بوي باشدش از خود نه کنی	نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت نه بند	نه زکوی او موساهخت نه بند
اگر گوید سخن با یار گوید	و اگر جوید مراد از یار جوید
نیار دغوشش را در شماری	کنیر پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر چنگلی آرد ز خای	ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جایی تمام از خود برون	بد و لختانه سر در و ن آید
نه از دولت بود چیدن کرانی	چو دایم راه دو لختانه دانی
ازین دام کران جانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
بنویدی ز یانی هم نه بود	مباشش امروز کان هم نه بود
چو اندر خودی به بود خود را	کزین سود انیایه سود خود را

در شرح احسانا یوسف با اهل زمان در پیگردن  
 دولت خیران بادیت مهر و صفت

که من مرکز بنامش از خود آگاه	بگفتی با کینزان گاه و بیگاه
بچنانیدم اول بس بگوید	بگفتار از من آگاهی مجوسید
وزان بس کوشش شنیدن کنیم	ز جنبانیدن اول ما بنود آیم
از آنست این همه حیرانی من	دل من هست باز ندانی من
کجا از دیگری آگاه کردد	بناظر سرگرا آن ماه کردد
زخم نشتر افتاد احتیاجش	بگشت از حال خود روزی فرا
نیاید غیر یوسف یوسف و بس	ز خوشش بزمن در دیده کرد
بلوغ خاک نقش این حرف را	بگلاک نشتر استاد سبکد
که پروان نیایدش از پوست خرد	چنان از دوست بر بودش کز پوست
نسیم آشنایی باید از خویش	خوش آنکس کور نایی باید از خویش
که کنجایی نماند دیگری را	کند در دل چنان جاد بری را
نه بیند کسیه مو خالی از وی	در آمد همچو جانش در رکابی

در اتم سرگون از روزن او	بپیش آفتاب روشن او
مزاران رشک دارم بر زمین	که بخراشد بد انسان ناز زمین
شود از کردد امانش معطر	زموی عنبر افشانش مغبر
سخن کوتاه تا شب کارش بود	که گفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد	بدل اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب در کشید حیل اندیش	که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود روز این تا بدن	که زندان بود جای آن لفوف
شب زندان شدن با جاره کردی	به روز از غوغاش نظاره کردی
نبودی سیه خالی ازین کلر	کمی دیوار دیدی گاه دیوار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش	که از جان و جهان بیکانه کردش
ز بس در یاد او کم کرد خود را	بشت از لوح خاطر نیک بردا
کینزان که چه میداندش او	نمی آمد بحال خوشی من باز

ز جابر خاسی یا چشم خونبار	پس از پریش نمودنهای بسیار
کز آنجا بام زندان می نمودش	بیام کاخ در یک غرقه بودش
در غرقه بروی خلق بستی	در آن غرقه شدی شهانشستی
سوی زندان نظر کردی و گفتی	بدیده در بزم کان لعل سستی
پس این کز بام خود با مشن پنجم	کیم تاروی کلفا مشن پنجم
خوشم با آن در و دیوار دیدن	نیم شب تیدیدار دیدن
نه خانه روضه خلد برین است	بر جامه من منزل نشین است
که خورشیدی چنین در سایه دارد	ز دولت سقف او سرمایه دارد
که ایت آنه برو بهناد و نوشت	مرا دیوارش از عنبر شت لیکت
که سرو من فرود آرد بدان	سعادت سرو از آرد از آن در
که باشد پای انسان رستانی	چو دولت مند باشد داستانی
نم چون زده کرد دیاره پاره	خوش آن که تیغ مهرش اشکاره

ز نعمتهای خوش بر لطف چیزی	نهادی بر کف محرم کنیزی
و ستادی بزندان سوختی	که تا دیدی بجایش روی بوی
جو آن محرم ز زندان آمدی باز	بدو صد عشقیازی کردی آغاز
کمی رو بر کف پایش نهادی	کمی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمش کان حسا دید	که آن با لبت کا بنا رسید
اگر چشمش نیارم بوسه دادن	و یارو بر کف پایش نهادن
بیوسم کای آن چشمی که کای	کند در روی زیایش نهای
نم رو بر کف آن بای بار	که وقتی میکند سولش نهای
پرسیدی آن پس حال او را	جمال روی مسترخ فال او را
که رویش را فرسوده کردندی	بکار او بیفک دست بندید
ککش بازان هوا پر مردکی	تنش بازان زمین از ادکی
ز نعمتها که بردی حوز دیا نه	ازین دل داده یا آوردیا نه

ز لنجاه امن اندر چید و بر کشت	بخدمت آستان بوسید و بر کشت
بزند آن بامش خلوت نشین بود	شد آمد سوی زندانش همین بود
عذای جان او شد آن تکه پوی	بنودش جز در آن آمد ندان روی
نگردی کس مستیان میل چند	که بود آن حسته دل را میل زندان
بلی از آنکه زندان نیست بیاثر	کجا باشد بجز زندان قرارش

رفتن ز لنجاه روز بیام نضر خویش از آنجا تا به بام  
 زندان کردن و بر مفارقت نامه کردن

شب آمد عاشق از پرده زار	شب آمد پیدل از اعصه پرده
توان بر کار در شب بیکر کردن	که روزش کم توان تدبیر کردن
ز لنجاه چون شب غم بگذرانند	بغصه هم بل ما تم شب بگذرانند
بلا و محنت روز آمدش پیش	صدانند و بگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی	نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

زاد بر آتش وصل تو آبی	بآبی از دم نشاند آبی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک	بچی منم تا زین ظلم بی باک
نداری رسم بر مظلومی من	زهی محسرومی و مرحوچی من
ز تو تر لحظه ام از تو غمی زاد	مرا ای کاشکی مادر غمی زاد
وگر میزاد مادر کاشش دایه	بفرق من غمی انداخت سایه
ز شیر ناب کم میداد برم	بشیر از قهر می انداخت ز برم
ز حال خود بد بینان در سخن بود	و بی یوسف بحال خویش بود
سر موی بد و حاضر نمی شد	وگرمی شد اثر طاهر نمی شد
چو شب بگذشت و چون صبح <sup>خیزان</sup>	ز لیلی غمگین شد اشک ز زبان
غزبو کوس سلطانی بر آمد	موزن در حسر خوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم بست	دشمن از فغان شب فرو بست
خروس از خواب خوش نگر کردن <sup>بکافران</sup>	ز نای ساگر کرده تیز آواز

زندان چون رسید آنگاه بگوید	زنانی نیز از آن طلب کرد
اشارت کرد تا بکشت دره را	منو و از دور آن تا بنده مرا
بیدیش بر سر سجاده از دور	چو خورشید در میان غرقه نور
کمی چون شمع بر پایشاده	ز رخ زندان سپهر نور داده
کمی خم کرده قامت چون نو	فکنده بر لباط از چهره بر تو
کمی بر زمین از عذر تقصیر	چو شاخ تازه گل از باد بکیر
کمی طرح تواضع در فکنده	نشسته چون نمفش بر فکنده
ز خود دور و بخود نزدیک	ولی در گوشه تاریک نشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد	ز زکس یا سمین رالاله میکرد
بلولو لعل را می خراشید	ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خونفشان و اشک گلگون	همی داد از درون این راز بر
بجانم آتشی افزودت عشقت	سراپای وجودم سوخت <sup>عشق</sup>

سوی آن مقامش راحت یاب  
کل او همچنان بر آب خود مست  
بزده آن هو آب و گلش را  
دلش همین غنچه در سگی قناده  
همی گفت اینچنین در مرلبای  
از آن لیس طاق و تابی نمائش  
ز شو قش در دل افتاد آتش تیر  
که یکدم جانب زندان کرایم  
هنان در گوشه زندان نشینیم  
چو زندان جای انسان کلعدار  
دل بر عاشق از بستن کنشاید  
هو ان شد همچو سرو ناز دایم

چو مرغ آن دام را مش ساخت  
سلسل کسپوشش بر تاب خود  
بژولیده مکرده سنبلس را  
و یا چون گل بشادی لب کنشاید  
غم خود تا ز شب بگذشت پاشی  
بدل از جوی صبر آبی نمائش  
بباید دیده پر خون گفت بر خیز  
به آن محنت سرا سپنان درایم  
در زندانی خود را به پیونیم  
نه زندان بلکه خرم نو بهار  
مرا این غنچه در زندان کنشاید  
فغان خیزان و نبالش چو سایه

که از اشک شفق کون خورشید	ز لیلی را غم یوسف چنان کرد
وز آن خون دامن کرد و کون	شفق را شد ز اشک او بگر خون
سحان آه و فغان روز برداشت	بگریه ناله جانسوز برداشت
بشک کیرد فروتر سوز عاشق	چو روی اندر شب آرد روز عاشق
فزاید تیرگی شبهای تارش	ز بجران تیره باشد روز کارش
بشک که در سایه در سایه	ز غم روزش بود در سایه
بصد شعل کند خانه روشن	چو بنود روی جانان تو افکن
ز دیده خون دل میراند و می گفت	ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت
کفیل خدمت او گشت ای شب	ندام حال یوسف چیت ای شب
که کرده راست بر بالینش را	که گسره تپا بسترش را
کف راحت بیالینش که سوده	چراغ افروز بالینش که بوده
که بوده وقت خواب افسانه خواب	که کاش از کمر بند از میانش

صبری مایه امید آرد

صبری دولت جاویدت آرد

بصیرت در صدف باران شود در

بصیرت لعل و گوهر کان شود پر

بصیرت از دانه آید خوش پروین

ز خوش ره ره و از آتش پروین

بصیرت در حرم مکتب طره آب

شود نه ماهه را ماه جهانتاب

ز لیلی با دل جان مرید

شاد از گفتار دایه مرید

گریبان در دیده تا بدامن

کشید از صبر کوشی پادامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش

بقول صحابان مصلحت پیش

چو کرد و ناصح از گفتار خاموش

گذران حرف را عاشق فراموش

بطاعت شدن ز لیلی در معارف پیوسته آرد

همراه دایه بر نه آن رفتن و مشت بد جمال می کرد

چو در زندان معرب یوسف مظهر

سنان کرد از ز لیلی فلک مظهر

ز لیلی فلک را چهره شد کم

چو مهر یوسف اندر اشک انجم

<p>         ز شربت دار جام ز سر حیبت          همه اسباب مرک خویش میاست          همه کف از صمیم دل دعایش          ز لعل اولباب باد جامت          که مرکز نایدت یاد از جدا          خرد مندی که زین ناخردی          که کردت این که اکنون بینی          شکیبایی بودت پیر این کار          برین آتش بریز از ابر صبر          نباید سچو گاه از جا بریدن          بسان کوه باشی پای برجای          قوی تر پای صبور روزی آمد       </p>	<p>         خلاصی از جنای دست محبت          ز سر چیزی که پس با پیش میخواهد          نمی بوسید و آید است و پایش          که از جانان مرتب باد کامت          رمایت آنچنان باد از جدا          زمانی با خود این سچو دی          دل مار از غم خون میکنی تو          ز من بشنو که مستم پیر این کار          ز پستی رفت ای می توان          چو کیر و صر محنت و زیدن          به آن باشد که در دامن کنشی          صبور ی مایه منی روزی آمد       </p>
--	--

نهادی بند بردل از دو آتش	ز خون دیده و ادوی رنگ اش
بدینسان سردهش از نونعی بود	ز هر چیزی جدا در مائی بود
چو قدر نعمت دیدارش شناخت	بدان دوری از دور بگداخت
پشمان شد ولی سودی نبودش	بغیر از صبر بس بودی نبودش
ولی صبر از چنان و چون توان کرد	کی از دل مهر او پروان توان کرد
بلاک عاشق از جانان جداست	بخصیص آنکه بعد از آشناست
چو افتد عقد صحبت در میان	بود فرقت عذاب بیکرانه
و گر بویند صحبت در میان نیست	جدا بی ناخوشت اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد	به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود برد و دیوار سینه زد	بسینه جگر خو نخواست می زد
ببام قصر عشق پاسبان ار	کز آنجا افکند خود را کنون ار
طناب از کیدی سوی شربک میخاست	بدان راه نفس را تنگ میخاست

چنین ز سر می که من خوردم که خورد	که این کاری که من کردم که کرد
نزد چون من بپای خویش	درین محنت را که عشق پیش
بزرگوه پشت خود شکستم	بست خویش چشم خویش خستم
که آوردم کف ز پیا بخاری	دم خونند چو خنار روز کاری
ز دست خویش دادم منشا	ز دستان فلک بخت من اشف
بمیدانم چسارم چاره خویش	بجام از دل آواره خویش
شب اندوه خود را روز می کرد	بدینسان نوحه جاسوز می کرد
ببوی او ز جان آبی کشیدی	ز سر چیزی که بوی کشیدی
که روزی سوده بودی ترن او	کرفتی دم بدم پیر او
ز آنک لعل خود بستی طرازش	بستی دامن از آنک نیازش
از بوی بیانی منت دیدی	چو نعلینش بیانی جفت دیدی
ز بی جفتش طاقت طاق کشی	بدو جفتش شدن در و کد کشی

بناخن بسیمو کل رخسار میکند	چو سنبل موی عنبر بار می کند
چو بودش موی و روی جان نشانی	ز بهر یار خود می گسند جانی
ز دست دل بسینه سناک می گرفت	بقصد بحر طبل جناب می گفت
اگر چه بود شاه خیل خوبی	سگت آمد بر وزان طبل کوی
بفرق سرز پنجه خاک می سخت	سرنسک از دیده سناک می سخت
با خاک و آب میگرد اینچنین کل	که بند در خنهای محب بر دل
ولی رخساره که بهر آن بر دل افکند	بدین بکشت کل مشکل ستودن
به بدان لعل چون عناب می خست	بعقد در عقیق ناب می خست
مگر میخواست تا بنشانان خون	که از جوشش دلش می سخت پرو
رخ گلگون خود میخواست نیلی	چو نیلوفر بفر تهبای سیلی
که سرخی در خور آمد سر می را	نسازد حسد بودی مائی را
ز دل خوبی رسم بر او نمیزد	بجست دست بر زانو نمی زد

بسا عاشق که بر بجران دلیر است	به آن پندار که معشوق سیر است
فلک چون آتش بجران فروز	چو شمعش جان بکاهد تن بسوزد
چو زندان بر کف قماران زندان	کلتا نشد بران کلبر خندان
ز لنگش آزان سرو یکانه	به از خرم کستان بود خانه
چو آن سرو از کستانش شد	کلتا نشد از زندان تیره تر شد
به تنگ آمد دران زندان دل او	یکی صد شد ز بجران شکل او
چه مشکل ازان تر بر عاشق زار	که پسند جای دلدار
چه آسایش دران کلزار میند	کز وکل رحمت بند و خار میند
سناخار در کلزار پی کل	بود خاصه بی ازار بلبل
چو خالی دید ازان کل گلشن خویش	چو سنج چاک شد بر اسن او
ز غم چون بر آمد جان سناک	چو پاک از خویش عاشق زند چاک
در پی بر سینه خود می کشاید	که غم بیرون رود شاد می یابد

معتز دارد دیوار و درش را	منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را رسد منظرش انداز	ز استبرق بساط و گلش انداز
در آن خانه چو منزل راحت بوی	بساط بندگی انداخت بوی
رخ آورد آنچنان کش بود عادت	در آن مینسزل محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر نشست	بشکر آنکه از کید زنان برست
نیفتد در محبت آن کن بلای	که نماید زان بلا بوی عطای
اسیری که بلا باشد در آن	کنند بوی عطا دشوارش آن

در میان شدن رجا از مرستان بوی علم  
ایسلام بزندان و سر بر آید در زاری کردن در محراب

درین فروزه کاخ دیر بسیاد	عجب غافل نهادت آدمی زاده
نباشد داب او نعمت شناسی	ندارد طبع او حسب ز ناسپاسی
بنمخت که چه عمری بگذرانند	ندانند در آن تا در نمائند

بسا عاقبت

چو آن زنده در آن زندان در آمد	بجسم مرده کو بی جان در آمد
در آن محنت سرا افتاد چو شسته	بر آمد زان گرفتاران خرو شسته
شدند از مقدم آن شاه خوبان	همه ز تخمیریان ز بخیر کوبان
بیا شد بندش قید ارادت	بگردن غلشان طوق سعادت
بشایدی شد بدل اندوه ایفان	کم از کلهای غم چون کوهان
بلی مر جا بود جزا سر شستی	اگر دورخ بود اگر دیشتی
بهر جا یار کلخسار کردد	اگر کلخسار بود کل زار کردد
چو در زندان گرفت آن جنش ارام	بزدان بان ز لیلجاد پیغام
کزین بس محنتش میسند بر دل	ز گردن غل ز پایش نیکبسل
تن سیمیش از پشمین مفرسای	بزرکش حله بنفش بیارای
بشوی از فرق او کرد ز نندی	ز تاج حشمتش ده سر بلندی
یکی خانه برای او حسد کن	جد از دیگران آنجا نش جا کن

بسان عیش بر نشاندند	بهر کوی مصر آن حس برانند
مناوی ن منادی بر کشیده	که سرکش غلام شوخ دیده
که کیرد شیوه پیرمندی پیش	هند پا در فراس خواجده خویش
بود لایق که همچون ناپسند	برین خواری بر بندش سوزی نماند
ولی غلی زمر سو در مقامش	همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بد کاری آید	وزین دلدار دل آزاری آید
فروشته این لب بد پاکی سرشته	نیاید کار شیطان از فروشته
نکور و می کشد از خوبی بد پای	چه خوش گفت آن نکور روی کنور پای
که هر کور جهان نیکوست رویش	بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشش	بتر از روی زشتش خوششش
چنان کزشت سبک کوی نیاید	ز نیکوین ز به خوبی نیاید
بدینسان تا بزندانش بریدند	بعیاران زندانش سپردند

که ای کام دل و مقصود جاغم	بجامم سبزه تو مقصود می نام
غزیم بر تو بالا دست کرد	سرت را زیر حکم لیسیت کرد
اگر خواهم بر زبان سازت	و اگر خواهم مگردون سائیت
بند سررکشی تا حین دامن	برافروش ناخوشی تا حین دامن
قدم زن در مقام ساز کار	مرا از غم رمان خود را زخوار
اگر کام دمی کامت برام	با وج کبر یا نامت برام
و کرنی صد در محنت کشاده	پی خرب تو زندان ایستاده
برویم فرم و خندان نشینی	از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بکشاد یوسف در خطایش	بدا و انسان که میدانی جوابش
ز لجن از جواب او بر شفت	بهر مسکنان پی فرسنگد او
که زین افرش از سر فکندند	خش بشینه اش در بر فکندند
ز آمن بند بر سیمش هفت دند	بگردن بلوق تسلیمش دهند

یکام تر او چندان نشسته	که بیکان بر سه بیکان نشسته
سر یکموم از عشقش تهی نیست	بعشق او ز خویشم آگهی نیست
درین کرم که دفع این کار را	سوی بدان فرستم آن جوان را
بهر کویش عجب ز و نامرادی	مگر و اغم منادی بر منادی
که این شده سزای آن بداندیش	که انبازی کند با خواجه خویش
بندیش ز قهر جان فرانشش	بند پای متنا در فرانشش
چو مردم قهر من با او بپسند	از ان با خویشگان کیسوی پسند
غریزانیش او را پسندید	ز اسصواب طبع او بخندید
بمقامن تفکر پیشم کردم	درین معنی بسی اندیشم کردم
سنتم کوسری زین که سفتی	باید در دم به ز آنچه کفستی
بست است اکنون اختیارش	ز راه خویشتن نشان غبارش
ز اینجا از وی این خصت بپوشند	سوی یوسف عثمان کید سجد

چو کوره ساز زندا زاب و کرم	بود زان کوره کرد و آتش نرم
چو کرد در زم طبع آتش ز فولاد	از و چیزی تواند ساخت استوار
ز گرمی زم اگر نتواندش کرده	چه حاصل ز آنکه گوید آسوده
ز اینچار چو زان جادو ز بانان	شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست	دل برین مقام کنج او خواست
چو بنود عشق عاشق را کمالی	ند بندد بتر مرد خود خیالی
طفیل خویش خواهد بار خود را	بکام خویش سازد کار خود را
بیوی یک کل از بستان معشوق	ز نصد خار غم بر جان معشوق
ز اینجا باغ ز آینه کیش	ز دل این غصه بیرون بخت کیش
که گشتم زین پسر بد نام در مهر	شدم سوای خاصه عام در مهر
درین قولند مردوزن موافق	که من بروی جانم گشته عاشق
درین نامون شکار تیر اویم	بجانک و خون طبعان پیر اویم

اگر بودی ز فضلش عاقبت خواه  
سوی زندان قصا نمودیش راه  
برستی ز آفت آن ناپسندان  
ولی فارغ ز محنتهای زندان

ایگز کردن زبان مصر ز لحن را تا در استان توصیف  
زندان و سرمان بردن ز لحن ایستار

چو از دستان آن بریده رستان  
همه از خود پرستی بت پرستان  
دل بویف نکشت از عصمت خویش  
بانی پرست شد عصمتش پیش  
همه خفاش آن خورشید کشیدند  
ز نور قرب وی نومید کشیدند  
ز لحن اغیار اکنب ز کردند  
زندان کردن او تیز کردند  
بد گفتند گای مسکین مظلوم  
بنوده مستحق چون تو محروم  
چو بویف کر چه سود حور ز او  
نیایی سرگز از وصلش برادی  
ندیم از شد کوی سخت شستی  
زبان کردیم سو مان از در شستی  
ولی سو مان سیر و آسن او  
بناشد غیر روح شستی فن او

چو یوسف گوش کرد فو مگر بی نشان	پی کام ز نجایا و رویی نشان
کدشتن از ره دین و خود ریشتر	نه شما بر خود از بر رویی ریشتر
بر ایشان شد ز کفت و گویی ایشان	بگردانید رویی از رویی ایشان
بجی برداشت کف بر مناجات	که ای حاجت رویی کل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان	اینس خلوت غزت کرینان
چراغ خلوت مری کز ندی	حصار آفت مرنا پس ندی
عجب در مانده ام در کار ایشان	مر از ندان به از دیدار ایشان
باز صد سال در زندان نشینم	که یکدم طلعت ایشان نه بهستم
بنام محرم نظر دلرا کند کور	ز دولت خانه توب افخند دور
اگر تو مگر این مکار کان را	ز کویی عفتل و دین او ارکان را
که آمد تنگ از ایشان جای برین	نگردانی ز من ای وای برین
چو یوسف خواست زندان از خلا	و عای او زندان ساختش بند

نشته سیر لیک از زندگانی	همه بر سفره پی آب و نانی
جا و ترنگ کوی چند بروی	مو کل سخت روی چند بروی
ز سر چمن صد گره در کار مردم	در ابرو چمن پی آزار مردم
سیاه از دو آتش روی ایشان	زده آتش بعالم غوی ایشان
که باشد جای چون تو در لربای	کجا شاید چنین محنت سرا
بروی او در مقصود بکشای	خدا را بر وجود خود بکشای
بشو از لوح خاطر نقطه بیم	قلم سان نهش خط تسلیم
که چندانش غمی بینی جالی	اگر باشد ترا از وی بلالی
نهانی مردم و سمران ماباش	چو زو این شوی و مساز ماباش
بهر حسن با ماه منیریم	که ما سر یک بخونی پی نظیریم
ز خجالت لب و زو بند ز لنجی	چو بکشایم لبهای شکر خانی
ز لنجی را چه دست در آنجا که ما هم	چنین شیرین و شکر خانی

نیاز او نکر از حد سب نماز	از آن ترسیم ای سر و سرافراز
که چون بود ترا جز سر کشتی کا	نیارد سر کشتی حبه نا خوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت	کند دست جفایت یا چالت
خز کن ز آنکه چون مضطر شو	بخواری نرسد را از سر کشتی پو
جو از لب بگذرد سیل خطر	نهد ما در بزیر پای من سرزنه
و پدرم لحظه تمدیدت ز بندان	که مست آرا مگاه ناپسندان
چو کور ظلم جو یان تیره و تنگ	کز آن زندگان از وی بقدر سنگ
در وضیق النفس سرزنده را	نشینم سر بر مرکب ارزنده را
در و نکشاده دست صنع است	نه راه روشنی نه منفذ باد
هوایش با پرخش سر و بای	زمینش کشت زار سر بلای
درش بیه بقفل نا امیدي	ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قاروره بر	متاع ساکنانش غل و زنجیر

فلک کرد جهان بسیار کردید	بدین شایستگی معشوق کم
دل سکنین بجزرت نزع بادش	وزین نامهربانی شرم بادش
از آن پس روسوی یوسف نهادند	اصیحت داد دادند
بد و گفتند کای عمر کرای	دریده سپهر من در نیک نای
وزین بستان که کل با جاحوت است	کل بخار چون تو کم شکفت
وزین دریا که نه جرش صد فناست	بتو این جبار کو سرانتر فناست
مکن مایه باندی پایه خویش	فرو داد اندکی از پایه خویش
ز لای خاک شد در راستای با	همی کشش که کبی دامن بدین خاک
چه کم کردد ز تو ای پاک دامن	اگر که گشتی بر خاک دامن
بدفع حاجتش محبت رماکن	ز تو چون حاجتی خواهد روان
به پی حاجت ترا که حاجتی نیست	مکش از حاجت حاجت دران
مکن چون داشت حق خدمت کو	مفوق خدمت و پرافاموش

بناز و ناز

زنده سراسر آتش سودا اش از دل	چو پندد دیگر را در مقابل
چو شد حال ز یوسف گشت لال	جمال یوسفی را شاهد حال
ز لیلیا از آن شورید و گریه شد	یوسف میل جانش بیشتر شد
به ایشان گفت یوسف را چو دید	ز تیغ مهر او کفها برید
اگر در عشق او معذوریم مست	بدارید از ملامت کویم دست
چو یاران از در یاری در آید	درین کارم مدد کاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند	نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف حسنه و اقلیم جان است	بران اقلیم حکم او روانست
بیدارش که آهنگ باشد	که نهد جان اگر خود سنگ باشد
غمش که یار بجوری تست	جمالش تحت معذورت
بیزیر پرخ کس پیدا نکرد	که رویش بیند و شیدا نکرد
شده عاشق ملامت نیست تو	درین سودا عزامت نیست تو

ملاحت که تمام بر جان من بود	همه از عشق آن نازک بدن بود
مرا جان و تن من خواندم و را	بوصل خویش تن من خواندم و را
ولی او سر بکارم دریناورد	امید و ز کارم پشیاورد
زینجا وارست از جام یوسف	قاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از سی	بقدر خود نصیب کس از وی
یکی بطن محمودی و مستی	یکی راستن از پندار و مستی
یکی با جان فشانند جمالش	یکی با لال مانند در خیالش
بناید جز بران می بهره بخشود	کز آن می بهره اش می بهره کی

معدود است در این حد از مشاهده جمال یوسف  
 زیرا او دلالی کردن یوسف بر انبیا در این

چو کالار شود جوینده بسیار	فزون کرد بدان میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری	بود بر عشق عاشق راست یاری

ز کلزارش کل دیدار چیدند	ز تمان مصرکان کلزار دیدند
ز نام اختیار از دستشان رفت	بیک دیدار کار از دستشان رفت
ز حیرت چون تن بجان بمانند	ز ریبا شکل او حیران بمانند
نمانند ترنج خود بریدند	چو هر یک را در آن دیدار دیدند
ز دست خود بریدن کرد آغا	ندانست ترنج از دست خود
بدل حرف و فای او رسم کرد	یکی از تیغ انکشتان قلم کرد
ز سر بندش بر لبش کف ریزد	قلم دیدی که با تیغ استیند
کنیدش جدول از سرخی تقویم	یکی بر ساخت از کف صفحه سیم
ز حد خود نهاده پای برون	بر جدول روانه جوی از خون
بر آمد با ناک از ایشان کین بشر	چو دیدندش که جزو الا کتر رفت
ز بال آمده قویسی فرشتت	نه چون آدم ز آب و گل شستت
کز ویم سر ز نشتاران نشاند	ز اینجا گفت مست این آن بجان

رزپاشکل او حیران مینان

رخیرت چون تن چنان مینان



ندانسته تیغ از دست خود  
یکی از تیغ انکشتان قلم کرد

ز دست خود برین کردن آفتاب  
بیل حرف و فای او رقم کرد



یکی بر ساخت از کف صوفی سیم

کشیدش حد بل از سرخی تویم

زطلو تخانه آن کج نهفت  
 بزکرا زش کل دیدار چینه  
 بزکرا زش کل دیدار چینه  
 بزکرا زش کل دیدار چینه



یکدیگر کار از دستشان  
 ز نام خیار از دستشان

دروا و تحت کیسوی معتبر	پیش حله اش چون عجزتر
تو بنده ری بود از مشک ماری	کتید و خولیش را در سزه زاری
میانش را که با او همبرپ کرد	ز زرین منطق ز لور گری کرد
ز چندان کوه و لعل کرانک	عجب دارم که نامدزان میانک
سیر تاج مرصع از جواهر	ز هر جوهر سزارش لطف ظاهر
بیان عین از لعل و کهریز	برو بسته دوال از رشته زر
ردایی از قصب کرده حامل	بهر تارش گره صد جان و صد دل
بستش داد زرین آفتاب	کینان از پیش زرکش عصا
یکی طشتش کف از نقره خاص	بسان سایه او را کام به کام
بدینان مر که دیدش جایگاه	نخت از جان شیرین دست خود
نیارم پیش این کفن که چون بود	که از هر وصف کاندش هم فرو بود
ز آنجا آن کین نهفت	برون آمد چو گلزار شکفته

بود غمخانه دل کجایه گامت	بیا تا دیده کرد خوش را است
به قول دایه یوسف در نیامد	چو گل ز افنون او خوش بر نیامد
پای خود ز لجنای سویی او شد	در آن کاش ز همز انوی او شد
بزاری گفت کای نوز دو دیده	نمناهی دلت محنت رسیده
ز خود کردی تخت امیدوارم	بنومیدی فتد آخر تو ارم
فتادم در زبان مردم از تو	شدم رسوا میان مردم از تو
که فتم آنکه در چشم تو خوارم	بتردیک تو بس پی اعتبارم
ده زین خواری و پی اعتباری	ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خواری است	نمک ریزی برو کار لب تست
ده رو در وفاداریم نمک را	که میدار حق این نمک را
شد از انفس آن افسوسگر کم	دل یوسف به بیرون آمدن ز کم
پی تزمین او چون سر و بر خاست	چو سر و از حله بزمش بیاراست

ترنجی رنگ او صفراي فاقع

بريشان گفت بسکای نازنینان

چه داريد از نينان تلخ کای

اگر دیده زوی پر نوز داريد

اجازت که بود آرم بروش

گفتند که برکت و کوی

بغز ما برون آید خا مان

که ما از جان و دل مشتاق اویم

ترنجی که تو اکنون بر کف ما

بریدن پرخش نیکو نیاید

ز لجنی دایه را سوش فرستاد

برون نه پاکه در پای تو افشتم

نی صفرا پان در مان نافع

بزم سکوی بالانشینان

بطعن عشق عبرانی غلامم

بیدارش مرا معذور داريد

بدین اندیشه کردم رمز خوش

بجزوی نسبت ما را آرزوی

کشد برق ما از ناز دامان

رخش ناید از عشاق اویم

نی صفرا بیان در مان صفرا

غی برد کسی تا او نیاید

گبگذر سوی ما ای سرو آزاد

بیش قدر عنای تو افشتم

ز تخت تخته حلوانامی رکنین	بنای تهر شش بود شیرین
برای نوش در صحن وی افکنده	نه از آن خشت از پالوده قند
و مان سگان ملیهای شکر خا	نداده در دمان بوزینه راجا
یوکت که کاجو لوزینه زانها	بچو شش نام رفته بر زبانهها
زمانه میومای ز نمایان	سپد ما با نجبان پر کرده از آس
مگر در هیچ نادرین تصور	کز آب آید برون ز انسان چو سید
روان سر سوکتیزان و غلامان	بخدمت همچو طاووس در آمان
پری رویان مصری حلقه بسته	بزرگش سینه خونی نشسته
ز مرفوان سر جوی با سیت خونی	ز سر کار آنچه می با سیت کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان	ز لجاجت که گویان مدح خوانان
هناء از طبع حملت سازد بر فن	ترج کز لکی در دست مرتن
بیک کف کز لکی در کار خود	بدیک کف ز پخی شادی بگیرن

بمقبولی کسی را دست راست	بقول خاطر اندر دست گشت
بباز پانچ سبک و شمایل	که سولش طبع مردم نیت مال
ببالوی و ش شیرین گشتم	که ریزد خون ز دها چشمه چشمه
ز لیا چون شنید این داستا	فخصی خواست آن نارا ستا
روان فرود حشینی ساز کردند	ز مان مصر را آواز کردند
ز حشینی زینکاه حنروان	ز ارشش ناز و نعمت در میان
ز نهر تنهای رنگارنگ صافی	چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامه لب ریز کرده	بار الورد عطر آمیز کرده
زرزین خوان زمینش مطر خور	ز سیمین کاسها بر بی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کار خوان	طعاشقت جسم و قوت جان
درو از خورده خیس سر چه خوابی	ز مرغ آورده حاضر تا بمانی
پی حلواش داده بکوان وام	ز لب شکر ز دندان مغز بادام

زبان سزانش در وی نهاد	به رنگ و پیش در پی قنات
دلش مفتون عجمانی غلامی	که شد فارغ ز سر تنگی و نای
که دست از دین و دانش و اگر	چنان در مغربانش جا گرفت
که رود رنده خوشش اداورا	عجب کمربش اداورا
زومسازیش هم از این دور	عجبتگان غلام او ی نفورست
نه کامی میزند با وی بر آید	نه کامی میکند در وی سخای
بهر جا ایستد رفتن کند سنا	بهر جان رود این ایستد بنا
مران در کوکشا بدین بسند	ز غم کو بگوید این بخند
زند این از مژه بر دیده مسمار	بهر جان کشد برقع ز رخسار
وز از و خاطرش میل او	سنانش چشم او گویند
ز ما دیگر کجا نهانشستی	کر آن دلبر کمی با نهانشستی
با هم کام دادی هم گرفت	ره نا کامی ما کم گرفت

قدم از راه غمخاری بدرست	که باشد پرده پوش از پرده پند
غزاین گفت و پیرون شد زفا	بخوش خوئی نمرشد در زمانه
تخل و لکشت امانه چیدن	مکو خوئی خوشست امانه چیدن
چو مرد از زن بخوش خوئی کشید	زن خوش خوئی مدیونتی کشد کار
مکن بر کار رزن چیدن صبور	که افتد زخمت در سد غمخواری

سازد عشق را کنج سلامت  
 نسا زد عشق از ملامت تازه کردد  
 ملامت شخند باز از عشقت  
 ز لیلی را چو بسکفت این کل راز  
 ملامت را حوالت گاه کشد شد  
 ملامت را حوالت گاه کشد شد

سازد عشق را کنج سلامت	خوشار سواپی و کوی ملامت
نم عشق از ملامت تازه کردد	وزین عفو غافلند آوازه کردد
ملامت شخند باز از عشقت	ملامت صقیل ز ننگار عشقت
ز لیلی را چو بسکفت این کل راز	جهانی شد طبعش میل آواز
ملامت را حوالت گاه کشد شد	ملامت را حوالت گاه کشد شد

چو دید از پس دریده پیرن	ملامت کرد آن مکاره زن
که داشتیم که این کید از تو بود	بران آزاده این قید از تو بود
چه کیدت این که پیش از ویدی	چه بد بود این که با خود کردی
ز راه و تنگ و نام خویش گشتی	طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی	وز آن پس جرم آن بروی
ز کید زن دل مردم دو نمیت	ز ناز کید مای بس عظمت
عزیز از آن کند کید ز نام خویش	بکید زن بود و انا گرفتار
ز مکر زن کیسه عاقر مباد	زن مکاره خود سرگز مباد
بروزین پس باستغفار نشین	ز خجالت روی در دیوار نشین
بگریه گرم کن مسکانه خویش	بشوزین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین باز در	بگفت و شنید این راز پند
همین پس در سخن جالاک تو	که روشن گشت بر ما پاک تو

که انی شسته لب لایش شیر	خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگوشن که این آتش که افروخت	کز اطم پرده غرور نرف سوخت
بگفتمن نیم خام و غمناز	که گویم با کسی راز کیسه بان
ز غمازیت مشک چین بیرو	که از صد پرده پرون میدهد بو
به بین در تازه کلمای بھاری	که خندان فحوشند از پرده داری
نیم غماز اما که بد آینه	بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره	که پیر این چپانش کرده پاره
کز پشت در پیر اینت چاک	ز لنجار بود دامن از ان پاس
نذار دعوی یوسف فروغی	تسلی گوید برای خود فروغی
و راز لب چاک شد پیر این او	بود پاک از خیانت دامن او
در غمت آنچه میگوید ز لنجار	نه راه صدق می پوید ز لنجار
غریز از طفل چون کوشش این سخن	روان نقشش حال پیر من کرد

بنگ آمد دل یوسف از آن مرد	نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای وانا به اسرار نهانی	ترا باند مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تست	که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی نورا	مه نهمت بگفتار درو چشم
کو ای بگذران بر دعوی من	که صدق من شود چون صبح روشن
ز منت تمت کنور کنارش	چو آمد بر هدف تیر و عایش
در آن مجسم زنی خویش زینیا	که بودی روز و شب پیش زینیا
سه ماهه که دکی بر دوش خود داشت	چو جان بگرفته در انخوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی زبانه	ز طومار بیان حرفی نخواهنده
فغان زد کای عزیز استم تر باش	ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزا و عقوبت نیست یوسف	بلطف و رحمت اولیت یوسف
عزیز از گفتن یوسف عجب نام	سخن با او به قانون ادب راند

کواهی کوانان بست سو کند	بلی چون افتد اندر دعوی بد
دروغ اندیشی سو کند خواره	کند سو کند سو کند بسیار نگاه
که پوست از تخت این فتنه است	بس از سو کند آبار ز دیدگان رخسار
بجز اشک دروغ نیست روزن	چراغ کذب چون افروزش زن
به یک ساعت جهانی را بسوزد	از آن روغن چراغش خون فروزد
بساط راست پستی در نور دید	غریزان گریه و سو کند چون دید
زند بر جان یوسف زخم چون عود	بهر همگی اشارت کرد تا زود
زلوحتش آیت رحمت تراشد	بزم خشمم رک جانش تراشد
که کردد اشکار از از پنهان	بزندانش کند محبوس خندان

کس در سر مسکن یوسف را علیه السلام محبت زین  
 بی دادن طفل *یوسف* خواره

بخت گاه زندان گریه است	یوسف را گرفت آن مرد ستمگر
------------------------	---------------------------

بخت گاه

بدان بنده که چون مولی نه بد	رود در مسند مولی شیند
ز غرت داشتیم در سینه داغی	گرفته از همه کج و سیراغی
ز اینجا قاصدی سویم فرستاد	برویم صد در اندیشه کشاد
با فو نهایی شیرین از زم بر	به هم راهی درین خلوت گم بر
قضای حاجت خود خواست از من	سکون عاقبت بر خاست از من
کزین رو بسوی درو دیدم	لصبه در ماند کی الجار سیدم
گرفت اینک قضای منم	درید از سوی پس مراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبود	برون زین کار بازاری نبود
گرت نبود قبول این سچنای	بکن بسم الله اینک مرید خوا
ز اینجا چون شیند این ماجرا	بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر	بفرق شاه مصر و تاج اذفر
با قبل غریز و غر و چاش	که دولت ساخت از خاصان با

جز احسان اهل احسان امکاف	نمی شاید درین دیر پرافات
بکاف و نعمتی طعنان نمودی	تو احسان دیدی و کفران نمودی
کمان خودی نمک از انکستی	از کوی حق گذاری خست بستی
چو موی از کرمی آتش سجد	چو یوسف از عزیزان تاب و تفت
کنایه بی بدین خوارم پسند	بد و کف ای عزیز این داوری
دروغ او حیدر ای پیروز	ز لیلیا سر چو سیکوید و دروغ
کس از چپ راستی سرگزنده	زن از پهلو ی چپ شد آفریده
که از چپ راستی مشکل تو خوا	بداند سر که بشناسد چپ از راست
که کرده کام دل از من پسند	مرانا دیده دایم در سر
بهر مکر و فنون خواند بخوشم	که از پس در اید که ز چشم
بخوان وصل او ننهاده ام چشم	ولی مرکز بد و کشاده ام چشم
نم پای حیانت در صدمت	که باشم من که با خلق کرمت

کنند قول مرا روشن بیاینی	گشاده چاک پیرامن و مانی
کنی بچند مجوسش زندان	کنون آن به که همچون ناپندان
نبی دردی که سازد در زمانش	و یا خود برتن و اندام پایش
که باشد عبرتی مردیکر ازنا	پسندی بروی آن رنج کر ازنا
نه بر جاوید دیگر خوشین را	عزیز از وی چو بشنید این سخن را
ز باز ساخت شمشیر ملات	دلش گشت از نظر بق استقامت
بی هیچ تو خالی شد و صد کنج	بوسف گفت چون گشتم کمر کنج
رحمت ساختم عالی مکا	بفرزندی گفتم بعد از انت
کنیز از پرستار تو کردم	ز لبت را موادار تو کردم
صفا کیش و فاکوش تو گشتم	غلامان حلقه در کوش تو گشتم
مگر دم رنج دل در هیچ کار	بمال خویش و ادم اختیار
عفاک الله چه بود این که کردی	نه دستور خرد بود این که کردی

مغز زش داد رخصت کای پر برو	که کرد این کج نهادی راست بر
بگفت این بنده عبری که آغاز	بفرزندی شد از لطف سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم	درون از کرد محنت رفته بودم
چو دزدان برسد بالینم آمد	ببصده فرمن شد رینم آمد
خیالش آنگه من از روی نه آگاه	بخرم کلماتم آورد راه
باذن با سخنان ناکسته محتاج	بر دستنبل تجارت کل تبارج
چو دست آورد پیش آن نافرماند	که بشاید ز کنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار شدم	ز جام بخودی بسیار گشتم
مراسان گشت از پیداری من	کز آن شد ز خد مستکاری من
رخ از شرمندی سوی در آورد	بروی نیک بختی در آورد
تسابان از قفای وی دویدم	برون نهاده پا روی رسیدم
گرفتم دانش را چیت و چالاک	چو کل افتاده در پیرانش چاک

گسسته نام از مر کار و بار  
بستم نیت جز کبسته تباری

پیش آمدن عزیز یوسف را به پروان احسانه و مینان  
داشتن آنچه میان لوی و دیحا که گشته بود و انرا که در آن

چنین ز دو خانم عشق این فسانه	که چون آمد برون آمدز خانه
برون جای پیش آمد عزیزش	که روی از خواص خانه نیش
چو در حالش عزیزا شفقگی دید	در آن اشفگی حالش بر سید
جو اپی دادش از حسن ادب بنا	تعی از تحت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از مهر	در و ن بردش بسوی آن کج
چو با هم دیدشان با خوشی گفت	که یوسف با عزیزا جوان گفت
بگم آن گمان آواز برداشت	نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای سیزان عدل اورا مرا	که با اهل نه بر کیشم فاز
بکار خویش پی اندیشگی کرد	درین پرده خیانت میشکی کرد

برون رفت از کف آن غم	بسان پنجه پیرامن دریده
ز لنگازان غامت جابه زد جا	چو سایه خویش از مذاحت بر خاک
خوشی از دل نماند برداشت	ز نماندای خود فریاد برداشت
که او دیلازینی اقبالی نخت	که برده از خانه ام آن نازنین رخت
در بیخ آن صید کرد ام برون رفت	در بیخ آن سهند کرد کام برون رفت
غزمت کرد روزی غم بکوی	که بجز خود کس تحصیل قوی
بجایی دیده شهبازی نشسته	ز قید دست شان باز بسته
بگذر آن تنیدن کرد آغاز	که ریزد پیر و باش از پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد	لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کنا	ماندش غیر تار پی چند پاره
منم آن عکبوت زار رنجور	فاده از مراد خویش دور
رک جانم گسته همچو تاش	نکشته مرغ امیدي شکارش

۱۰

درون پرده کردم جاگش	که تا بنود بسوی من گاش
ز من آیین پی دینی نرسند	درین کارم که بی سنی نرسند
چو یوسف این سخن بشنزد با	کزین دنیا ز قدم نیست بگردانگ
ترا آید چشم مردگان شرم	وزین تازند کان در خاطر ازرم
من از پینای دانای ترم	ز قیوم توانای ترم
بگفت این وز میان کار بر خاست	وزان خوش خواب که پندار بر خاست
الف کرد از دو شاخ لام الف	رماند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن کام نیز	گشت از سردی راه گزیش
ببرد کادی بی در گشای	یریدی قفل جایی بره جایی
اشارت کردش کوی بانگش	کلیدی بود بهر شمع درشت
ز اینجا چون بدید آن از عقب	بوی آفرین در کار پست
پی باز آمدن دامن کشیدش	رسوی پشت پرهن دریدش

ز دست زور وانی خنجر انداز	بقصدش باز طرچی دیگر انداز
لب از نو نشین نازش بر شکر کرد	ز ساعد طوق و ز ساروش مگر کرد
بر پیش ناو کش باز باهرف سار	ز شوق کوشش تن را صدف سار
ولی نکش کوش بر هفت	پی کوش صدف را مهر شکست
دلش میخواست در بفتن بالمال	ولی میداشت حکم عصمتش با
ز اینجا در تقاضا کرم و یوسف	همی کنیخت اسباب توفیق
نهادی بر ازار خویش دستی	یکی عقده کشادی و دو دستی
قنادش چشم ناکه ز اینمانه	بزرکش پرده در کنج خانه
بگفت آنکس که تا من بندستم	برسم بند کانش می برستم
بوالش کرد کان پرده پی	دران پرده نشسته پردگی
بجای تن از زرد و کوشش	درونش طلبه پر مشک او
هر ساعت قناد به پیش اویم	هر طاعت قناد به پیش اویم

نیاری دست اگر در کردن	شود خون منت
کشم خنجر چو سوسن بر تن بخر	چو کل در خون کت
نم بر تن جان داغ جدایی	رحمت گفتنت با من مای
غزیم پیش تو چون کشته یاب	پی کشتن غماز بوی تو یابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک	تو بپو ند این بان سوسنک
بگفت این کشته از زیر سیر	چو برک سپید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم ریت و تاب	بجلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بید از جای رحمت	چو زین یار بگفتش سر است
کزین تنیدی بیارام ای لیلجا	وزین ره باز کش کام ای زلیخا
زمن خوابی رخ معصود دیدن	ز وصل من بکام دل سیدین
ز لیلجا ماه اوج دستانی	ز یوسف چون بیدیدان مهربانی
کمان زدند که خواهد کام او	بوصل خویشش آرام او داد

بماند کج رویی حیلہ ساز است	بماند فی طریق راست باز است
معاذ اللہ کہ راہ کج روم من	ز تو این حیلہ دیگر بشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده	اگر خواهی و گرنہ کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من	گفت از تو مراد من
زبان در بند دیگر زین طرف است	بجب از جا کہ فی التاخیر افتا
مراد خشک نی آتش فتادہ	ترا با آتش من خوش فتادہ
مرا زین دو آتش کی کند سود	کہ در حشمت نکرد آبا زین دود
ازین آتش دو دم ست یابی	بیا بر آتشم زن یکدم آبی
ز اینجا چون بپایان برد این از	نعلن کرد و دیگر یوسف آغاز
ز اینجا گفت کای عجری عبار	کہ بروی از سخن و قدم بغارت
مزن بروی کارم دست روز	کہ خواهم کشتن از دست تو خود
بعثت دستم اندر کردن آرزو	و گرنہ برش از خنجر تیز

مرا سرد فر ایشان نویسد	جزای آن جنجا کاران نویسد
که چون روز طرب بنشانم پیش	ز لیلیا گفت زان دشمن منیدیش
ز مستی تا قیامت برنجیزد	و هم جایی که با جانش تنیزد
همیشه بر کنه کاران رحمت	تو میکوی سی خدای من کریم است
درین خلوت سرا باشد و فینه	هر از گو سرو ز صد خرنیسه
که تا باشد از زد عذر خواست	فدا سازم همه بر کناست
که آید بر کسی دیگر که ندیم	گفت آنکس نیم کافند پسندیم
ترا فرموده بجهت من کنیری	خضو صابر عزیز ی که عزیز ی
بر شوت کی سزد امر کارش	خدای من که توان حق گذار
در امرش کجا شوت پدید	بجایی دادن چو فرود از کس نگیرد
که هم تا جنت میسر باد و هم	ز لیلیا گفت کاشاه مگو خجبت
ز بس کاری حساب در بهانه	و لم شدیر محنت را نشانه

برودی کامکاری پستی ازین	بزاران حق گذاری پستی ازین
ز لعل جانفرایم کام یابی	بقدر دلگشتم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود	ببادیرا که خوشتر باشد از خود
که افتد صد نیکو روز دردم	بهست از خود تا نیکو سر انجام
ز لیلی گفت که نشسته خوب تاب	که اندازد بفرود آمدن آب
ز شو قم جان سیده بر لب امروز	نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید بیدار	که با وقت در گذر اندازم این کار
ندام مانعت زین مصلحتی <sup>حلت</sup>	که توانی بمن مکنده خوش شبست
بلقنا ما نعشم از آن دو چیز <sup>ست</sup>	خطاب ایزد و محضر عزیز <sup>ست</sup>
عزیز این کج نهادی که بداند	بمن صد محنت و خواری سازد
بر مننه کرده تیغ انسان که دانی	کشد از من لباس نذکافی
ز بی خجلت که تا روز قیامت	که افتد بر زنا کاران غرامت

زیوی رونق باغ دلم باش	زمانی در سیم داغ دلم باش
بخش از خون وصلت قوت عالم	ز قحط بجز تو بس ناتوانم
مکن در خون نهادن هیچ نقص	ز تو ای نخل ز خرماز من شیر
ز جان دادن درین قحط امان	مرا زین شیر و خرماز قوت جان
کنایه مایه کس از بری یاد	جو آبش داد یوسف کای پر یاد
مزن بر شیشه معصومیم سنگ	مگیر امر و ز بر من کاراشک
مسوز از آتش شهوت تن من	مکن ز زاب عصبان و امن من
بر و نهنا چون در و نهنا صورت او	به آن همچون که چو نهنا صورت او
ز برق نورا و خورشید تاق	ز بحر جود او گردون جبابه
بدین پاکیزگی افتاد ام من	بیا کانی که ز ایشان زاده ام من
وز ایشانست رخشان کوهر من	از ایشانست روشن کوهر من
مرا زین تنگنا بیرون گذرای	که که امر و دوست از من بدار

بدین خوبی که در عارض نهادت	بدین حسن جهانگیری که دادت
که در ماه رار و بر زمینت	بدین نوزی که تا بد از چسبنت
ببر و خوب رفتار کردی داری	با بروی کان داری که داری
بقلاب گمت دکیسوی تو	بمحراب کان ابروی تو
ببیا پوش سرو جامه ریت	بجادوز کس مردم فریت
به آن نوشی که میخوانی دمانش	به آن مویی که میکوی میانش
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ	بسکین نقطه ات بر روی کلنگ
به آه کرم از سوز فراقت	به آب دیده من ز اشک تیاقت
بقرار هر هزار اندوهم از روی	بجرمانی که زیر کوه هم از روی
باستغایت از بود و نبودم	باستیلای عشقت بر وجودم
بکار مشکلم این عقده بکشای	که بر حال من پیدل بکشای
سوای بویی از باغ تو دارم	بدل عمرت تا داغ تو دارم

نظر گاه خود از جاي ديگر کرد	از ان صورت روان صرف نظر
هم محبت آن دو کل خسار آمد	اگر در را اگر ديوار را دید
سبقت اندر تماشا ي سماں کرد	رخ خود در خدای آسمان کرد
نظر بکشد در روی زلفینجا	خودش میل از ان سوی
که تا بد روی آن تابنده خورشید	زینجا زان نظر شد تازه امید
در چشم و دل بخونخواری	بآه و ناله و زاری در آمد
بوصل خویش در دم را دوام	که ای خود کام کام من روا کن
کنم شسته تو جان و جا و دامن	منم شسته تو آب زندگانی
که باشد کشته بی جان تشنه بی آب	چنانم از تو دور ای کنج نایاب
ز شوق پیچور و پیچواب بودم	زواغت سالها در تاب بودم
چنینم پیچور و پیچواب مگذار	مرا زین پیشه در تاب مگذار
که باشد بر خداوندان خداوند	بحق آن خدای رتو سو کند

دل ما شمس  
 طبع را آتش  
 شاه دست  
 خزان روی  
 آینه بخت  
 بخت پند  
 برده از این  
 کشته از  
 پوست شوق  
 ز بیم تشنه  
 تصور ز یاد  
 رفت بکار

رخ معشوق در پای ناز	دل عاشق سرود شوق دار
سوس را غصه میدان کنش	طمع را آتش اندر جان قتاد
ز لبت دیده و دل مست جانان	هناده دست خود در دست جانان
بشیرین گنجهای دلیدیش	خزانه برد تا پای سریش
بالای سیر افکنده خود را	آب دیده گفت آن سر و قدر را
که ای کلخ بروی من نظر کن	کج چشم لطف سویی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند	چو ماه از من من خوش چند
مراتاکی درین محنت سپند	کج چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان در دل بسیار مکند	یوسف شوق خود اظهار میکند
ویلی یوسف نظر بانوشش میداد	ز بیم فتنه سردر پیشش میداد
بفرش خانه را افکند در پیشش	مصور دید با او صورت خودیش
زدیبا و هر افکند بستر	گرفت یکدگر را تنگ در پد

بلی بنود درین ره تا امیدی	سیاهی تا بود روزی سفیدی
ز صد درگرا مسیدت بر نیاید	نبو میدی حبه کوزدن نشاید
دری دیگر باید زد که ناکا	از ان در سوی معصود آوری راه

اوردن زینجا یوسف را هم جای به نعمت زین کزین در  
 اس معصود و در کجین یوسف و بلادن زینجا

سخن پرد از این کاشانه راز	چنین پیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به نعمت خانه افتاد	زینجا از جان برخواست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم	ز رحمت پا درون روشن جرقم
در ان خرم حرم کردش دشمن	بزنجیر زرش زد قفل آهن
هر می یافت از اغیار خالی	ز چشم حاسدان دور محال
درش ز آمد شد پیکانه بسته	امید آشنایان در گسته
در وجه عاشق و معشوق کس نی	کزند شخته و اسبب عسفی

تبی که دم نیند این در بهایت	متاع عقل و دین کردم فدایت
به آن نیت که در مانم تو بایسته	زمین طوق فر مانم تو بایسته
نه آن که طاعت من روی تابی	بهره بر خلاف من شتابی
بگفتار گننه فرمان بر نیست	بعضیان رستن طاعت گریست
سران کاری که پسندد خداوند	بود در کار گاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مباد	بآن دستم توانایی مباد
در آن خانه سخن کو تاه کردند	بدیکر خانه مینز لکاه کردند
ز لیلجا بردش قفلی در کردند	شهر اخصهاش از سینه سرزد
بدین دستور از افنون و نستان	همی بردش درو خانه بجان
بهر جاقصه دیگر همه خواند	بهر جانگنه دیگر همه راند
پیشش خانه نشد کارش میسر	نیامد مهره اشس میرون نشد
به نعمت خانه کرد او را قدم چست	گشاد کار خود از سقیمین چست

نذیده چاره آوار کبکها	کشیدم در غمت آوار کبکها
کنون کردیدن روی تو شام	ز پی روی تو بس نامرادم
ز پی روی گذر روی من کن	ز روی محسب با من سخن کن
جو ابش داد یوسف سر فکند	که ای سچون منت صد شاه بنده
مر از بند غم آزاد گردان	بآزادی دلم راشت و گردان
مرا خوش نیست کا پنجا با تو باشم	پس این پرده شما با تو باشم
تو کان آتشی من بنیه خشک	تو با مصر صری من نغمه مشک
کجا این بنیه با آتش براید	چه سان این نغمه با آتش کراید
ز لیلی آن نفس جز باشم در	سخن کو یان بد بیکر خانه اش برد
بد و مقلی در محکم فرویت	دل یوسف از آن اندوه شکست
در باره ز لیلی ناله برداشت	نقاب از راز چندین سال برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند	پایت میکشتم سر سر کشی چند

چراغ دیده اهل بصیرت	گرفتش دست کای پکیزه سیرت
بهر احسان و لطف از زنده تو	بنامیزد چه نیکو بنده تو
بطوق منتت کردن و از م	به نیکو بندگیهای تو نامم
زمانی در سپاس باشم امروز	بیان حق شناس باشم امروز
که تا باشد جهان گویند زان باز	کم قانون احسانی کنون باز
با دل خانه زان هفتش درون	بغیر تک و وضون که حد برون
بفعل آهین کرد استوارش	ز زین در چو داد اندم گزارش
ز دل راز درون خود برون داد	چو شد در بسته از لب مهر کنیاد
که جازا بسته تو مقصودی ندادم	نخستین گفت کای مقصود جامم
بطفی خواب از چشمم بر بودی	خیال خود بخواب من نمودی
بغهای خودم سخنانه کردی	ز سودای خودم دیوانه کردی
بدین کشور شدم آواره تو	نظر کنش در در نظر تو

ز زرشک دینه چینی بیار است	چو بر نازک تنش شد پیر من است
بچولان آمد از دیبای پستی	بت چین با نزاران ناز یعنی
فوزان تاج را بر خرمشک	نهاد از لعل سیراب و زرخند
بصحن خانه طاووس خاندان	شد از کوسر مرصع جیب دامان
خیال حسن خود با خود همی است	خوامان بلشد و آینه در است
عیار نقد خود را یافت کامل	چو عکس روی خود را از مقابل
بقصد آن طلب خریداری کرد	ز نقد خود درون کنج طلب کرد
پرستانان بر پیش و ز ستاد	بجست و جوی میوف کس فرستاد
عطار و چشمه خورشید جایی	در آمد ناکمان از در چوما می
چین و طلعتی نور علی نور	وجودی از خواص آب کل دو
وزو یک طرف و مر سود است	از و یک لمعه در روشن جهانی
ز شوقش شعله کوی درنی	ز لیلی را خود دیده روی افتاد

بمان ز اسگ عنای خبر داد	بصدق کوه عناب تر داد
ز جلیاب شفق کرد اشک را	بصفت دو هلال به تقار
نشانش بخت از عید و صای	که تا از ظلم دولت هلاکی
زان افکنده را باستان	مفود از ظرف عارض کوشان
بحکم آن مستران کرد و قریش	که تا آن دولت دنیا و دیش
لباس تو توی پوشیده در پر	چو عنجه با جمال تازه و تر
ز گل پر کرد و امان سمن را	مرتب ساخت بر تن پیرهن را
سمن در حیب کل در آستین کرد	شعارش کل از یاسمن کرد
بجز آبی تنگ بر لاله و گل	ندیدی دیده کردی تا گل
دو مای از دو ساعد کرد آرام	عجب آبی در و از نقره خام
ز زر کرده دو مای را مطلق	زدستینه دو ساعد دیده رو
که حشش کیر دازد تا بمایی	رخش میداد با ساعد کوا

ولی افزو و از ان خود را رو آید	بزیو تا بنودش احتیاجی
ولی از عقد ششم خود تر شد	بخونی کل به بتاها سمر شد
لطافت را نکو آواز کی داد	ز غازه رنگ کل اما ز کی داد
کره در یکد کرد مشک چین	نقوله بست موی عنبرین را
ز عنبر داد پستی ارغوان را	ز پست آویخت مشکین گویا
سیه کاری ببرد کم کردی آغاز	مکمل ساخت چشم از سره ناز
بیانان کرد عوض صورت حال	نهاد از عنبر تر جا بجا خال
بدان آتش دل جانم سپیدست	که رویت آتشی در من حکم دست
گردد مصر جمال آباد از ان نیل	به خطی کشید از نیل چین نیل
که میلی بود بجز چشم به خواه	بود آن خط نیلی بر رخ ماه
فتاد آنجا ش میل سره از دست	که مشاط دیدان ز کس مست
کران دستان دی آرد فرای	بدستان داد سیمین نخمه رازگار

خون من ز لاجا لوص را حیه السلام سوی  
 آن چاره و مطالبت دصال نمودن

چونند خانه تمام از سعی استمداد	بهر پیش ز لاجا دست بکشاید
زمین آراست از زوش حریرش	جمال افزود از زرین سریش
آفتاب کمر بپوشدش او بخت	ریاحین هر عطشش در هم آمیخت
همه با سینهها ساخت آبخا	بساط خرمی انداخت آبخا
دران عشرت که از مرخصی و کس	خی با لیسش الا یوسف و لیس
کلی پی روی جاناکر بهشت است	بچشم عاشق مشتاق زشت است
براشند تا که یوسف را بخوانند	بصدوغت و جاش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازو	بمیدان وصالش خوش بازو
ز لعل جانفزایش کام کبیرد	بزلف کرکشش آرام کبیرد
ویلی اول جمال خود بسیار است	وزان میل دل یوسف بخود خواست

ز حضرت در دانش آب گشتی	اگر نظار کی اینجا گشتی
برو تا بنده مر جا ماه و مهر	سنانا بود مستف آن پسر
ز چاک یک کر بیان رزده	عجب مایه و مخری چون دو
چو در فصل بهار ان تازه گلزار	منودی در نظر مروی دیوار
دو شاخ تازه گل مجیده بر	بر کل کل زیشش پیش یکم
دو گل با هم مهند ناز غنچه	ز فرشتش بود مر جایی سگفته
تی زان دو دلارام و دلارام	در ان خانه بنود القصه یکجا
ز اول صورت ایشان منودی	هر سو دیده در دیده کشودی
پوشند فزون شوق زنجار	چو شد خانه بدین صورت جبار
در و مهر در از نو بچین سپید	بر نبوت که آن بت خانه را دید
شود زان شوق حرف نقش خوان	بلی عاشق چو میند نقش جانان
اسیر داغ می اندازد کرد	از ان حرف آتش او تازه کرد

که رفتی و رگی بود از آن کم	به نعم خانه همچون بسج هفتم
زوشن و طیر ز پاشکله ساخت	مرضع حل ستون از زر برافرا <sup>خت</sup>
غزالی ناف او پر مشک اذ	پای سستونی ساخت از زر
به مهای مرضع در تختیر	ز طا و و سان زین صحن او پر
که ملس چشم نادرین ندیده	میان او در حسی کشیده
از اعضا شوز فیروزه اوراق	ز سیم خام بودش از زین ساق
ز مرد بال مرغی لعل منقار	بر شاخش ز صنعت بود طیار
ندیده مرکز از باد فغان غم	بنامیزد در خمی سبز و خرم
یکجا کرده صبح و شام آرام	همه مرغان او با مردمان رام
شمال یوسف و نقش زلیخا	در آن خانه مصور ساخت مرجا
ز مهر و جان و دل با هم موافق	به هم بسته چون معشوق و عاشق
یکجا آن میان این کشاده	یکجا این لب او بوسه داده

اگر نگاردا

بر ابوان زحل سستی مقرنس	بچستی بر شدی بر پیخ الطلس
رخشت خام شستی زوم برنگ	چو سویی تیش کردی دستش <sup>منکا</sup>
مزاران طرح زیبا ساز کردی	بطراحی چو فکر آغا ز کردی
نمودی جمله در یک روی ناخن	عمارات جهان میرو بن
شدی از خام لوح سستی آری	بتش آفرینش چون زدی <sup>رای</sup>
ز شرح آن روانی زنده شستی	بتصور آنچه بر کلکش کد شتی
سبک سنگ کران از جا پرید	دسنگ از صورت مرغی کشیدی
ز اندوده سراسی کرد بنیاد	بکلم دایه زین دست استاد
فضای خانهایش کنج آمال	صفای صفهایش صبح اقبال
موصل انبوس و عاج در <sup>س</sup>	محمد فروش مردم در ممر ماش
چو هفت اورنگ پشمیل زمانه	در اندر هم در آنجا منت خا
صقالت دیده و صافی و خوش <sup>ننگ</sup>	مرتب بر یک از لون و <sup>د</sup> سنگ

چو یوسف یکرمان در روی شنید	در اغوش خودت سرجا که بیند
ببندد در دلش مهر جمالت	شود از جان طلبکار و صالت
زمر سو چون بچیند مهر با نی	باید کار ما زینسان که دانی
چو بشنید این حکایت راز دانه	هر چه از زور سیمش بود دانه
بران دست تصرف داد او را	بدان سرمایه کرد آباد او را

نمای کران دایره خانه که در روی تصویر جمال در روی

مین کونید معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دایه کساف
بدست آورد استوار هنر کیش	به کشت او را صد هنر پیش
برسم هندسی کار آزمایی	قوانین رصد را از سنمایی
ز لشکیکش محطی ساخت آسان	ز لشکیک وی اقلیدش بر آسان
چو از پر کار بودی خالیش	منودی کار پر کار از دوا کشت
چو بر خط ز طبعش بر روی خواست	بروان کاری مسطر شدی راست

چو سان چو لاکری باوی کفم سنا	نسا زد دیده مرکز سوی من باز
وگر خور بر زمین رویم نه بیستند	اگر نه کردم از دورم نه بیستند
بچشم تنگ او مشکل درایم	چو مردم نوز دیده گرفتیم
بال من فتادی گاه گاهی	اگر کردی بسوی من بخایه
غم او کی چنین بالا گرفت	غم من در دل او جا گرفت
بلائی من زنا پروا می او	نه شما قسم ز پایی او
کجا زینگونه ناپروام کردی	اگر آن دل با پروام کردی
که ای خور از حالت برده مات	جوالبش داد دیگر بار داپه
کز ان کار ترا کیر دست اری	مراد در خاطر افت دست کاری
که سیم آری با شتر ز نجر وار	ولی وقتی مست کرد این کار
بگویم تا در ان صورت کنای	لبازم چون ارم ز پیا بنای
کشند شکل تو با یوسف در انوش	بوضع موضع از طبع هنر گوشت

چو بخزای بیباغ از عنوه کای	درخت خشک را در جنبش آری
لبچه اسوانت که بر پند	بزرگان از دست خاشاک چستند
چو افنون خوانی از لعل شکر خا	سرمخ از هوا مای ز دریا
بدین خو پی بگودر مانده چو پی	چرا حسیندین کشتی آفر ز بونی
ز غزه ناوک از ابرو کمان کن	شکار آن بخار دلستان کن
تباب از زلف خم در خم گمندی	پایش نه بزم وصل بندی
رخت بنار خشن را سوی خود تا	همه از ایش همز انوی خود با
بر قدر آور این نخل رطب را	براه لطفش آرا ز لطف لب را
لب از خنده شهد افشانی ده	وزان شهش بخود چسبانی ده
بیسیم کوی خود کن چشم او تا	چو خوکان سوی خود سازش بر آینه
بروی از مشک خالی و کسالت	ز سوق خال خود داغش جلالت
ز لیا کف کای مادر یکوم	که از یوسف چه می آمد برویم

در ازق شیر رحمت خورده است	کز جان دم زغم پرورده است
بدین پایه که بی پنی رسیدم	ز مهر تو که از مادر نزدیکم
میز لکاه محضو دم رسایه	چه باشد که طریق مهر بایه
وزان جان جهان مجور باشم	ز سحران تا یکی رنجور باشم
چه حاصل ز آنکه بماند است با من	چو ز عیان یار بپکانه است با من
بصورت که چه نزدیکت دور است	مران معشوق که عاشق نفور است
چه خیزد از ملاقات آب و گل را	چو سوختی نباشد جان و دلا
که نماید با تو از جور و پری یابد	جو لبش دارد ایه گای پرزاد
که بر باید دل دین از محضند	جمال دلر باد است خداوند
کشد در سبکده نقشی ز رویت	اگر نقاش چمن آزار رویت
رخت پند و از جان بنده کرده	تبان یکسر سویت زنده کرده
نهان عشق نهان در سنگ خا	بکوه اربخ نمایی اشکارا

چه خور دی دوش کن ز پیا <sup>داد</sup> یت	ز خوبان جهان بالایت داد
بی زین کلمه با آن سخنچرا بگفت	ولی او سرچ ازین گفتار نکفت
دماز از تکلم تنگ میداشت	دورخ را از حیا کلنگ میداشت
سراشتر مندی بالائی کرد	نگاه الا به پشت پانمی کرد
ز اینجا چون بدید آن کرشیدن	بچشم رحمت سورش بدیدن
ز حسرتی آتشی در جانش افرو <sup>خت</sup>	براع نا امید ی سینه اش سو <sup>خت</sup>
بناکامی و داغ جان خود کرد	رخ اندر کلبه افزان خود کرد

شرح کون ز اینجا پیش آید و انتم پس  
که سبب هوا صفت یوسف نبیله السلام کرد

چو با آن کشته سودای یوسف	ز حد بگذشت استغنائی یوسف
بشی در کنج خلوت و ایه را خواند	بصد مدهش پیش خویش بنشاند
بروگفت ای توان بخش تن من	چراغ افروز چشم روشن من

کاف

چو یوسف ز اول شب تا سحر کمان	بو عطا آن غافل از اسافت اکان
همه لب در شای او کشت اند	سر طاعت بر پای او نهادن
یکایک را شهادت کرد و تلقین	دلمان چنانچه از ان شهید شیرین
خوشا شهیدی که مرکز وی یک انگشت	بست آرد بر تلخی کندیش
مکروه و کور دیو پی سعادت	بجز از رحم انگشت شهادت
رسید از چشم زخمش انحر و مند	که انگشت شهادت چشم او کند
کرویی دید کرد او کر و یوسف	بی تعلیم دینش که کر و یوسف
تبان لبسته و بکسته ز ناز	ز سبزه بافته سر رشته کار
زبان گو یا تو حید خداوند	میان با عقد خدمت تازه بودند
یوسف گفت کای از فرق تا پای	دلا شوب و دلارام و دلارای
برخ سیمای دیگر داری امروز	جمال از جای دیگر داری امروز
چکر دی شب که از وی سنست افزو	دری دیگر ز خوبی رو بکشود

تختین گفت کای پیاکنیزان	بچشم مردم عالم غزینان
درین غمت ره خواری مپوید	بجز آیین دین داری مجوید
ازین عالم برون مارا خداست	که ره کم کرد کار از استغاثت
کل ما از غم رحمت سرشتت	زوانای دران کل دادت
که تا زانه جز سیزد نهایی	درین لبستان سر باید کالی
کشد سوی بلندی سزایستی	دهد بر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدای را رواست	که غیر او پرستش را سزاست
بیان بعد ازین او را پرستیم	که پی او هر کجا هستیم
بسجده باید از اسر نهادن	که داند سر برای سجده دادن
چو ادا نماند پیش کسی سر	که پای او سر بود پیشش برابر
بدست خودت سکین ترا شد	ز مهر او دل غمگین ترا شد
بود معلوم که سکنی چه خیزد	معبودیش جز تنگی چه خیزد

کجا در مده عشرت شاد حسنی	اگر زین سحر و ناز از اوصی
یکی در زلف مشکین حلقه افکنند	که ستم پیر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل کنایه	مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را	بیالاز و ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد از آن شمایل	که بیرون دست من بادت حایل
یکی کرد میان را مو گم کرد	ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میام	که بر لب آمد از دست تو جام
بدینسان هر یکی زان لاله رو پان	ز یوسف وصل راجی بود خوبان
ولی بود او ز خوبه تازه باغ	وزان مشت کیا او را فراغی
ولی بودند کسیر مکر و دستمان	بصورت بت بسیرت بت برستان
دل یوسف فرین معنی نمخوان	که کرد در آستان در بندگی راست
بدینشان مرچه گفت از راه دین	بی نسی سنگ اسرار یقین سفت

چو بود وصل دلبر را ای دیو | بود صد بار سحر از وصل خوشتر

اسمیدن شب و غرض کینان جمال خوش را بر  
یوسف تا نگردد امر یک از ایشان ز غمت نایب

شبا که گرسوا دشمن کلرز	فلک شد نوع و سس عشوه گنیز
ز پروین کوشن را عقد کهر است	گرفت از صیقل آمینه در دست
کینان جابلوه کرد در حله نایب	همه دستان غایب و عشوه پرواز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند	ضون دلبری بروی میدیدند
یکی شد از لب شیرین سگر ریز	که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکر من بند بکشید	بسان طوطی از من شو شکر خای
یکی از غمزه سولیش کرد اشک	که ای زاوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین	بیا بنشین چشم مردم آمین
یکی بنمود سرور بر نیان پوش	که این سرو اشبهت باد اسم اعجاز

برجان طلب وارد ببارید	بجان بازی برای او بازید
هر حکمی که راند تا و باشید	بزرگم مقام باشید
ولی از هر که کرد بهره برآ	مرا با کینت سید اول خبردار
همی زد و گویند عون نامش پی	بلوغ آرزو نقش فریبی
که هر کانت پسند وی زان خیل	بوقت خواب سوی او کند میل
نشانده خویش را پنهان میباش	خود و بر از حال دلرباش
بزرگ نخل رعناش نشیند	رطب پسند ولی در دیده چسبند
چو یوسف را فراز تخت بنشیند	شاه جهان و دل در پایش نشیند
کنیزان را به پیش او بیا کرد	بخدمت سروبالا نشان و نما کرد
دل و جان پیش یار خویش گزید	به تن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق	بود خوش رویش بهر آن معشوق
چو فواید خاطر معشوق دوری	کند در محنت بهر آن صبور

میان آن دو حوض افزاختی	برای همچو یوسف نیک بختی
بزرگ صحبتش گفتن رصف داد	بخدمت سوئی آن باغش نوشتاد
بگل مرغ چمن زود استانی	که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان چنان	نشاید باغبان جز حور رضوان
صد از زیبا کنیزان حسن بر	همه ده شیرزه و پاکیزه گوهر
چو سرو نماز قایم ساخت آنجا	پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سمن پامالت	تمتع زین بستان کردم جلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم	وزین معنی بجایت تیغ کامم
بسوی مر که خواست کام بردا	زوصل مر که خواست کام بردا
بران کاجی که ایام جو آینه	بود وقت نشاط کام آینه
کنیزان را وصیت کرد بسیار	که ای پوشین لبان ز نماز زها
بجان در خدمت یوسف بکشید	اگر زمر آمد از دستش بپوشید

از ان لوح مجدول حزه دانان	رموز صنع حي پاک خوانان
کل خزش بچو پی ناز پرورد	برنگ عاشقان رنگ گل زرد
صبا بعد غفشت تاب داد	کره از طبع سنبل کشا ده
سمن بالاله و ریجان هم اغوش	زمین از عنبر تر بر نیان پوش
بهم بسته دران ز نهنگه حور	دو حوض از مرمر صافی جو بلور
میان نشان چون دو دیده فرق	بعینه سر یکی چون آن در یک
نه از تیشه دران زخم تراشی	نه از زخم تراشش از تراشی
نه از آرزو سید او نه پیوند	شده بنده اندران فکر فرامند
مصور کرده با خود مر که دیده	که پی بندست و پیوند افزیده
ز لبتجا برتسکین دل تنگ	چو کردی جانب آن روضه آینهنگ
یکی بودی لبالب شکر و شیر	یکی از شهد کشته جاشنی کیر
پرستان آن ممالک مد	از ان یک شیر نوشیدی ازین

چمن تارنج بن راصحن میدان	بکف نارنج و شاخش کوی و چونگان
دران میدان که خالی بود ز آفت	ر بوده از همه کوی لطافت
قدر عناقشیده تحل فرما	گرفت باغ راز و کار بالا
لسان و ایکن استبان انجیر	پی طبلان باغ از شیر و شیر
بدان مرمر عک انجیر خواره	دمان برده چو طفل شیر خواره
زوغ خورشیدش نیم روزان	ز زنگاری شستبکها زوزان
بهم آمیخته خورشید و سایه	ز مشک و ز زمین راداد مایه
ز جنبش لعلهای نور در نظر	دق کلر شده زین جلاجل
عقادل زان جلاجل نغمه پرواز	درین شیر و زده کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه پیدش مزاران	طپیده ماسیان بر جو بیاران
برفت و روی باغ از جو بیابان	کشیده سایه مر شاخ جاروب
ز خط سبز خاکش لوح تعلیم	کشیده جوی آبش جدول رسم

از آن یوسف همیاد این سخن ساز	که تا در خدمت از صحبت ر پدیا
از صحبت داشت هم فته و شود	نجدت خواست تا کرد و از آن دور
خوش آن غنچه که از آتش کزید	چون نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زینجا پوف را اعلیای سلام  
 بیایغ و تهنات پاب جهنم دی کردن

چمن پر ای باغ این حکایت	چنین کرد از کهن پیران روانه
که چون یوسف ز لبهای سگرنا	فتانند آن تازه شکر بر زینجا
زینجا داشت باغی و چه باغی	کز آن بردل رزم را بنود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده	گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ بر شاخ	بنگ اغوشی هم نیک استاخ
پیمانش را قدم در دامن سرو	حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عساری	بفرقش نارون در خرداری

ز خدمت بندگان آزاد گردند	بمشور رعنایت شاد گردند
ز سیکو خدمت آن خاطر شود شاد	مگر دینده بد خدمت آزاد
ز لیلی گفت گای فرزند که بر	که ستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آید پیش	بود آنجا پیاصد کار که پیش
نه خوش باشد که ایشان بگذارم	بهر کاری ترا در پارم
بود پار برای ره سپردن	باید دیده را خون نشهر دن
جایی پا چوره بر خار پیته	اگر دیده نئی آزار پیستی
چو یوسف این سخن بشنید از تو	که ای جان دولت با مهر من عوبت
چو صبح از صادقی در مهر دم	مزن دم بز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذار	خلاف آن نه رسم دوستدار
دلی کو مستبلائی دوست باشد	رضای او رضای دوست باشد
رضای خود بیازد در رضای	نشد روی رضا بر خاک پایش

کمان دشمنی بردن نهنگوست	زمن که جهان فرون میدارست
بسج آفت روان خود نخواهد	کسی آزار جان خود نخواهد
ترا از کین من چندین چه هست	مرا از تیغ مهرت دل دوست
زمانی رام شو آرام من ده	بکن لطفی و از لب کام من ده
بین جاوید دولتی خواهی من	بزن یک کام در سهرای من
منم پشت به بند بندگی بند	جوایش داد بوسه گای خداوند
بقدر بندگی نرسد مای کارم	برون از بندگی کاری ندارم
بدین لطفم مکن شرمند خویش	خداوندی مجوی از بند خویش
درین خوان با عسیر ز انبارم	کیم من تا ترا دم از کردم
که ز در یک نکلان باوی گشت	بباید باو شاه آن بنده را گشت
که در وی بگذرانم روزگار	مرا بهر کرنی مشغول کار
لصد جدت حق خدمت گذارم	ز خدمتگاریت سر بر نیارم

ز آنوقت که پدر چون دوست داشت	نهال کین من در جان من کاست
ز نزدیک پدر دورم نکندند	بناک مصر مجورم نکندند
شود خون دم بدم دل در بر من	که تا عشقت چه آرد بر من
بلی سلطان معشوقان بخیر است	ز شرکت ملک معشوقش دور است
بمنخواهد چه ز انجام و چه ز آغاز	درین مضب کسی با خود انباز
بر عیاشی چو سوی سرفرازه	چو سایه زیر پایش است سازد
بز پاشی چو مایه بر من روزد	ز برق غیرتش خرم بسوزد
رسد خور چون با وج حیرت دوا	بسوی مغربش سازد نکون سا
چو در پر بر باید قالب از نور	کند رخ و محاش زار و رنجور
ز این گفت کای چشم و چه انغم	فروغ تو زنده داده فراغم
مکنویم که در شمت عزیزم	کنیزان ترا مکتد کنیزم
نیاید زین کنیز کمر سینه	بجز شوق درون سوز سینه

بد و گفت ای سهر من خاک پای	سرم خالی مسبا و از سوایت
ز مهرت بگر مویم تنی نیست	سرموی ز خویشم آگهی نیست
ز حال دل منگویم که چو نیست	ز چشم خون نشان کقطعه نیست
چنان در لجه عشق تو ام غرق	کز و خالی نیم از پای تا فرغ
ز من تضاد مرگ را که کاود	بجای خون عنایت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست	ز لیلی آه زد و گین کردید از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشنم	که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مرگان فشانیدی قطره آب	چو آتش افکند در جان من تا آب
ز معجزهای حسن تست دانم	که از آب افکنی آتش کاغذم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار	شد از لب همچو چشم خود که هر بار
گفت از گریه زانم دل شکسته	که نبود عشق کس بر من حجبسته
چو ز دغمه براه عشق من کام	بزدوی در حسب نام ساخت نام

ز مردم سگ ز سگ مردم نیاید	ز کندم جو ز کندم نیاید
بسیه سراسر افیل دارم	بدل دانی از حبه بل دارم
اگرستم بوقت راسزاوا	بود از اسحاق استحقاق این کار
کللی ام راز ما در وی نهفت	ز کلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیش سازم	که آرد از ره این قوم بازم
ز لیلیا زین موس کوه دور میدار	دل خویش مرا معذور میدار
که من دارم ز لطف ایزد پاک	امید عصمت نفس موسناک

زمن زین خردیش یف تمام و تضرع نمودن و  
 عدل گفتن باین علم السلام از قبیل مراداد

چو دایه باز لیلیا این خبر گفت	ز گفت او چو زلف خود برآفت
بر خسار از مژه خون جگر بخت	ز بادام سیه عناب تر بخت
خزانه بخت سرور استین را	بیرای بخت آن نازنین را

سوس دارد که با چندین غزیری	کندیش کیزانت کیزت سیب
چو یوسف این فنون از دایه <sup>شش</sup> نشنود	پاسخ لعلش کربار بگشود
بدایه گفت ای دانا بهر از	مشو کسب و نوب من فنون ساز
ز لیلی را غلام ز حسن بریم	بسا از وی غنا بخت که دیدم
کل و آب عمارت کرده اوست	دل و جانم و فایرورده اوست
اگر عمری کنسم نعمت شکاری	نیارم کرد او را حق کزار سیب
سر بر خط و نام نهاده	بخدمت کاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه <sup>مهر</sup> پسند	که سر بچم ز فرمان خداوند
ز بد و مای نفس معصیت بری	نهم برنگار معصیت پای
بغیر زندی غریزم نام بردست	ایمن خانه خویشم سپرده
نیم خرمغ و آب و دانه او	نیاست چون کتم در خانه او
خدای پاک را در سر شستی	جدا کانه بود کاری و شستی

فلک زمینان بلندت ساخت پایت	کفن برست بملای خویش سایه
ز اینجا کر چه زیاده لر با نیست	قاره در کمندت سب سلامت
ز طفلی نراغ تو برستینه دارد	ز سودایت غم دیرینه دارد
جلک خود سه بارت خواب دید	ز تاب زلف تو صد تاب دیده
کمی چون آب در زنجیر بوده	کمی چون باد در شکر بوده
کنون هم گشته زین سودا چو موی	نزار حب تو در دل آرزوی
برو نا کرده نقد زندگی کم	ترحم کن خوشتر آفر چشم
ببستی زلال زندگانی	چه باشد قطره بروی فشانی
بقدمستی کف سال میوه آور	چه باشد که خور از میوه ات بر
رضاده نماز لغت کام گیرد	بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد پات	رطب چسبند ز نخل دل پات
چه کم کرد در زجابه چون توشایی	اگر کاهی کنی سوشی سخاهی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده	بهر کاری هواداریم بوده
هر یک یار و یک یاری کن	بخشم خواریم من بخواری کن
قدم از تارک من کن بسوی	زبان من شود از من بگویش
که ای کسش نهال ناز پرورد	رخت را از لطافت ناز در خورد
ز لبان جمال و گلشن ناز	نرسته چون قدت هر سر افراز
ز جان و دل کل و آب سر شند	درو شاخی زبان سدره کشند
چو برک سر بلندی و آوان شاخ	سی سروتو اش خوانند کستاخ
عروس و همسر تا در زادن افتاد	ز تو فرزندان پاکیزه ترکم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن	ز کل و میت آدم ناز گلشن
کمال چمن تو حد بشر نیست	پری از خوبی تو بهره و نیست
پری را که بنودی شرمساری	بماندی از تو در کنج تو آری
فوشه که بر چرخ بر نیست	بپوش روی تو سر بر نیست

ز لعلش در دماغ آب کردد	بچشم آب خون ناب کردد
قدش گامد مثال آرزویم	زرحمت کم شود مایل بشویم
چو خواهم از نهانش سپیستم	بچیده سپ صدایب بستم
ز چاه غیبتش چون کام خواهم	بچاه غم کند آرام کام
بر شکم ز آستین او که پوست	بدستان یافته بر ساعدش
ز دامانش زخم در جیب جان	که دارد پیش رویش دیده بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست	که با حالی چنین شکل توان زیست
خزاقی کافد از دوران ضروری	به از وصلی بدین تلخی و شوروی
غم هجران همین یکد سخن آرد	چنین وصلی دو صد بدستی آرد

ز ستادن زینجا دایه از نزدیک بیف بر مطالبت  
 منظور کردن و ابالموردن آواز این

ز لیلار عشقی با این درازی چو دید از دایه رحم چاره سازی

نه چندان بسر کار دانا	بگفت ای مهربان مادر سخانا
وزان جان جهان حاصل چه دارم	نمیدانی که من در دل چه دارم
ولی پی خدمتی را داد داده	خدمت پیش رویم ایستاده
ولی نبود بمن سرگز نخاشش	زمن دوری نباشد هیچ کاشش
که بر لب آب باید تشنه اش ز <sup>ست</sup>	بر آن تشنه باید زار بر گشت
دو چشم خود به پشت بای زد	چو رویم شمع خوئی بر زوزد
که پشت باش به باشد ز رویم	بدین اندیشه از ارش نجوم
به پیشانی نماید صورت چمن	چو بکشایم بدو چشم جهان بین
که از وی سرچی آید خط نیست	بدان چمن سرزنش از من روا <sup>ست</sup>
کز آن کج نیست کارم پی کرده <sup>ست</sup>	زار ویش مراد دل کز ناست
نظر کردن بوی دشوار دارم	چنین کز وی کرده بر کار دارم
بجز خون حوز دم از وی چهر <sup>ست</sup>	دانش کز سخن با من به نکست

که ای چشم بیدار تو روشن	دلم از عکس رخسار تو کلشن
دلت پر نج و جانت پر ملالت	میند انم ترا اکنون چه حالت
ترا آرام جان پوسته دریش	چه میسوزی زینی اراجی خویش
کنون در عین وصلی موخضن چست	بدخشش شمع جان افزون چست
که از عاشقان این است داده	که معشوقش بخدمت ایستاده
همین بس طالع فرخنده تو	که سلطان تو آمد بنده تو
می لایق بتاج پادشاهی	بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش فرم و دلشادی باش	ز عنمای جهان از ادبی باش
ز سرو لاد رنگس کام می گیر	برفت رخوش آرام می گیر
لبش می بین و جان می پروری	زالال کامرانی مسخورد از وی
ز اینجا چون شنید اینها زایه	سرکش را دل از خون دادی
ز ابر دیده خون فروریخت	پیشش قصه مشکل فروریخت

تو شای بر سر فری فزایی	چه ابا بنده خود عشق بازی
مبعوثی چو خود شای طلب دار	که شای را بود شای سزاوار
بجز آنکه از عجبی که دارد	بوصل خون تویی سرد سوار
زمان مصر که دانند حالت	رسانند از علامت صد ملامت
کش از خاطر توانستی برود	بدین افسانه در دست را فکود
برد پیوند جان از تن بکدم	ولی با او بود جاوید محکم
علی چون دلبری با جان در <sup>مخت</sup>	نیارد جان ازین پیوند <sup>سخت</sup>
چه خوش گفت آن بداع عشق <sup>بجز</sup>	که بوی مسک و رنگ از گل شود <sup>دو</sup>
ولی بیرون بود ز امکان <sup>عشق</sup>	که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن رایه از زلیخا سبب <sup>عشق</sup> بود که افتخ  
 ویرا در دست بهره جمال یوسف <sup>عبد السلام</sup>

زلیخا را چو رایه آنچنان دید	زدیده اسگ ریزان حال پرید
-----------------------------	--------------------------

چو بار از حال عاشق دیده پوشد	سزدگش سخن دل از دیده بخونند
ز لنجار ایوان چشم بر سر آمد	بانگ فرصتی از پا در آمد
در آمد در حستان محنت و درد	کل رخس برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بارانوه	سسی سروش خمید از بارانوه
برفت از لعل آبی که بودش	نشت از شمع رخ تابی که بودش
نگردی شاه زلف عنبرین بوی	جز از پنجه که میکند بان موی
بسوی آینه کم روکشادی	مگر ز انوک بروی رو نهادی
ز بس کن دل فشانندی خون تازه	کشتی چیده اش محتاج غازه
همه عالم بچشم چون سیه بود	بچشمش سرمه را کی خوا بکه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جیت	که اسکا از ترکس او سرمی
ز لنجار ایوان چشم بر سر آمد	زبان سزدگش بکشت و بر خویش
که ای کارت بر سوای کشیده	ز سودای غلامی ز رخس دیده

دیناری



وی در ذات خود بود آن پریا  
ز شایسته شبانی مرد و آزاد

مطابق کردن ریحی وصال یوسف عبد السلام  
راستینا نمودن یوسف از آن

چو بند پیدایی دل در نگاری	نمیرد کار او مرکز مری
اگر نبود بکف نقد و صالش	بسیه عشق باز با جمالش
ولی خوش بود از دل حکیده	که افتد کار وی از دل بدیده
چو یا بدیده چشم اشجارش	نقد اندیش بوس و کنارش
و که بوس و کنارش هم دهد	ز سیم حجر باشد در بنجه پوت
امید کامرانی نیست در عشق	صفای زندگانی نیست در عشق
بودا غازان خو خوردن و بس	بود بنجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنس سزاوار	که خون خوردن بود یا مردنش کار
ز لنگا بود یوسف را ندیده	بخوانی و حنیالی آرمیده

و زمان پس داد فرمان ما شبانان	رمد در کوه و در صحرا حیرانان
جدا سازند تا در بره چینه	چو کردون در صفا پشمیل و مانند
چو آموی سخن سنبل حیدره	زگرگان بر کز اسپسی نذیره
زوه سان پشتان چون موی	ز ابریشم فزون در تازه کنی
ز فربه دهنها یکدگر انبار	براه از پس گرانین نرم رفتار
هر وادی که رشیدی پیران	تو گویی موج میزد و سیل روان
میان آن رمد یوسف شبانان	چو در برج حمل غور شید تابان
چو مشکین آموی تنها قناده	لبوی کوسفندان رو نهنه
ز لپجا صبر و عقل و هوش و جانرا	سک دهنالکش کرده شمانرا
کنبسانان موکل ساخت چندی	که دازندش نگاه از سر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش	بنود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود	و گز میخواست شاه ملک جان بود

چو گوید خیز از سرمای سازد	بجز مشکاری او سر سازد
اگر راند تا بد سر ز خانه	و که خواهد بچسب سر چو پانه
ز یوسف با هزاران کار آینه	همی ز دست مثنای شبانی
بچشم آنکه امت پروری را	شبان لایق بود پیغمبری را
ز لیلحان مثنای چو در یافت	بمحصیل مثنایش عنان یافت
نخستین گفت استادان کفین	که کردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زربا فشدش	چو کسبوی معنبر تا فشدش
ز لیلحان ستر می بخت آرزوی	که گنج نام در و خور او موسی
چو نتوان پی سبب خود را برود	بیوسم گاه کاشن زان سبب
و که میگفت این چون پسندم	که گمبویار خود بروی پسندم
مرصع ساخت بجزیب و زیور	چو مرغان خودش از زرد کومر
بچشمش که قنادی لعل خوشکار نک	ز پی ممدارشش انجمن چون سنگ

چو زد لیلی چو نیش از پی خون

بیا جاجی ز بود خود پیر سبز

کرت خیزی و سنگی است از آیه

مصفا شود مهر و کینه خویش

بود نوز جمال شاه غیب

شود چشم دولت روشنتر از نوب

بوادی فرست خون از دست خون

ز پندار وجود خود پیر سبز

ورت بویی و سنگی است از آیه

مصقل کن رخ آینه خویش

تا بد چون کلیم الفت از آیه

نماند مهر جانان بر تو

سنا کردن یوسف عالم شامی حکم که  
بیخ شکر بزرگ شامی کرده و همی ساخن لیا است

خوش آن پیدل که دولت یار کرد

برون آید تمام از خواهش خویش

چو خواهد جان روانی بر آب رود

چو خود را دل کند دل از غم خون

بگرد خاطر دلدار کرد

دهد در خواهش او کاش خویش

یوسد خاک جهان او را سپارد

دهد در دم ز راه دیده پروان

زبان در شرح راه و قصه چاه	بمقرب سخن بکش دنیا گاه
بسان لیمان بر خویش سجد	ز اینچون حدیث چاه بشنید
که جانش در غم جانسوز بود	فقد اندر دلش کار و زلود
به پیش او یقین شد آنچه پند	حساب روز و همچون نیک برود
که دلها را بدلهاراه باشد	بلی داند دلی کا گاه باشد
که باشد در ره معشوق صادق	مخصوصا از دل صد چاک عاشق
سوی معشوق از ان راهش نکاید	ز هر جاکش بود کتبا ده راهی
فقد بر چشم جان ناتوانان	از ان ره پر تو احوال جانان
دل عاشق شود افکار از ان غای	اگر خاری کند در پایی دلدار
فقد در جان عاشق زان صد آشوب	وگر بادی وز در زلف محبوب
شود غم پشت عاشق زیر بارش	وگر کردی نشیند بر عذارش
بصدد قصد سوی نیش میلی	شنیدم که روزی کردی میلی

منیدانم که امروزت چه حالست	که جانست غرق دریای ملالت
چو آن بری که گرداند شمشیر	که در جایی نه پندکس مقمش
کمی پشت افتد کاه بر روی	که آنسو باشد جنبش که این سو
پیک منزل آرا می ندارد	بجز گردن کی کامی ندارد
بسگو کین سقراری از که داری	ز نورنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز	بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم است	بجانم سرزده این ماتم از کین
نهانی در وی آرامم سپرده	بجور دور ایامم سپرده
منم خاکی بخود ساکن نهادی	که سجد است در وی کرد باری
وجودش که چه از جنبش نیست	ولی از حال بادش که نیست
چو یوسف نم نشین شد باز لیلنا	شمار زوی قرین شد باز لیلنا
پیش ز لیلنا راز می گفت	غم و اندوه پیشش باز می گفت

بی عاشق همیشه جان فزود شد	بجان در خدمت معشوق نوب شد
بمژگان از ره او خار بستند	بچشم از راه او آزار چند
بچشم و جان نشیند خاطر او	بود کافرت قبول خاطر او

شرح دلدان بویفتم قصه محبت راه درخت حاد  
 و آگاه شدن لیحا از راه و دی که کی بود

سخن پرده از این شیرین فتا	چنین آرد فسانه در میان
که پیش از وصل بویفتم بود روز	ز لیحا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفت	سنگی از جان غم فرجام رفت
نه در خانه بکاری بند گشته	نه در پیرون بگرفتند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون نمی رفت	در و ن می آمد و پیرون نمی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه	که ای پدایه خورشید سایه
میادت از جفای چرخ تایی	ز پیدا در زمانه اضطرابی

بگویم

کلش را ارسمن بالاله بالین	نمالش را ز کل کردی نهالین
بخار خاطرش ز افسانه رستی	منون خواندی ای بی کوفتی
شدی باشم مدم در تب تا	چو بستی ز کشتش را پرده خواب
چو ایندی بیاع حسن ان ماه	دوست آسوی خود را تا سحر کا
کمی باغچه اش دمساز کشتی	کمی باز کشتش مرا ز کشتی
کمی از کاستانش کل خریدی	کمی از لاله زارشش لاله چیدی
کشتش که در ذوق کشتی چو غیب	کرفتی که چو نوش چشبه اش لب
که ای مرشده با کلبن ناز	کمی با کیوش کردی سخن ساز
که دیوی با پری هم خوابه باشی	مرا از دیده زان خوابه باشی
رساندی شب چو کیوش پلایا	بدین اتموس شپت دست خایا
بنو از کار او یکدم قرارش	بروزان و شبان این دو کارش
بخاتونی پرستارش کردی	غش خوردی و سنجوارش کردی

مد او ای دل دیوانه کردی	مسلسل کیوشین چون شانه کردی
سکار جان خود را سخن بر نام	بهم در بافتی از سخن بر خام
بشمت خانه خود در روز و شب داشت	بفصد خورد شام و طعم چاشت
ببختهای کونا کون مزین	میبا کرده خانههای ملون
گرفتی از لب و دندان او و ام	نی حلواش قند و مغز با دام
ز سیمین سبب او کردی نمونه	برای میومای کون که کون
بکباش ساز کردی چون دل خویش	کمی از سینههای مرغ در پیش
مر با نای خاصه شوکوارش	کمی دای چو لعل آبدارش
شدی همچون نبات از شرم او آس	چو کردی نثر بتش از سگر ناب
روان چون جان خود پیشش کشیدی	بهر خیزش که زینها میل دیدی
ز روز و رنج او نینی تاب بودی	شبانکه گش خیال خواب بودی
نهادی مهد و پیا و حسیرش	بسیکندی فرایش پذیرش

۱۱

چو سرفراختی سرور وانش	پایین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب و لغز پان	نشد طالع دور و زاز یک کر پان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز	یک اند نشد مرکز سر افراز
بنت آن لب شکر مرکز کمر بند	میان خود مگر چون نیفتد
چو تاج ز بفرقتش رهنمادی	مزاران بوسه اش برفرق دادی
که چون تو خاک پاشی من باد	با وج سوری موعج من باد
چو پیرامن کشیدی بر تن او	شدی همراز با پیرامن او
نغم کفنی ز تو یکتار با دا	وزان تن چون تو بر خور دار با <sup>و</sup>
تجا برت آن سرو دلارا	چو کردی راست کفنی مر جارا
که دارم آرزو آن سرو گلرنگ	که همچون تو در آن خوش کشم تنگ
مگر چون جیت کردی بر میانش	گذشتی این تمنا بر زبانش
که کردستم کمر بوی چه بودی	ز وصلش هوسه ور بودی چه <sup>بودی</sup>

مزن مردم قدم در سنگ لایخی	ز شاخی مر زمان منشین شاخی
نشیمن برتر از کون و مکان کبر	فواز کاخ معنی اشیا نگیر
بود معنی یکی صورت مزاران	مجموعیت از صورت شماران
پریشانی بود در جا شمارت	وزان رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حله دشمن نداری	به آن که ز حنک او با شتی نصاری
چو دولت گیر شد دام ز لینجا	فلک زد که به نام ز لینجا
نظر از آرزو نای جهان است	بجز دستکاری یوسف میان است
ز زکش جا بهای فرو و بیا	بقدرش همچو قدش است زیبا
منصب تاجبازین کمر تا	مرصع سر یک از زرین کمر تا
چو روز و سال سر یک سینه و	همی کرد و فارغ بال است
هر روزی که صبحی بود میدی	بدوشش خلقی از نو کشیدی
چو از ز تاج کردی حرف و شرق	تاج دیگرش آراستی فرق

تن خود را طلسم و اکسوم بپردا	لباس آینه آسا از نمخت
بدت او ز کوه سر در بار باد	سفالین سجده آمد در شماره
بکنج آن عبادت خانه ره کرد	ز عالم رو دران محراب که کرد
ز کلخن دامنی خاکستر آورد	بخلوت بستر سجایا گسترود
ز خار از زیر پانجه با دبالش	درآمد کیستی از دردش بنالش
دران معبر بر میبرد تا بود	بطاعت پای می افشرد تا بود
بطاعت که چو عمرش بر سر آمد	بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نه پنداری که جازا را یکمان داد	فروغ روی جانان دید و جان داد
ولامردا کنی زان زن بیاموز	بگام شیمو پهن شیون بیاموز
غم خود خور اگر آن غم نهداری	بکن مایم که این مایم نهداری
بهرند عسر در صورت پرستی	دیی ز اندیش صورت پرستی
بهر دم حسن صورت راز و الیتد	ز حالی سر زمان کردان بجای

جواب از روی امیدم کشودی	ز ذره ره بخور شدیم نمودی
کنون بر من در این راز باز است	که با تو عشق و رزیدین مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم	به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی	هر ابا جان جان جسم باز کردی
نه مهر غیر بکستی دل من	حرم وصل کردی منزل من
اگر سر موی من کرده زبانه	ز تو راغم هر یک داستانی
نیارم کو بر شکر تو سفتن	سر موی ز احسان تو کفستن
بنا کرد از بس مستن تعجیل	عبادت خانه بر ساحل میل
دلی از مال و ملک عالم آزاد	مبکینان و محتاجان صلاداد
که ملک و مال وی تاراج کردند	بقوت یک شبش محتاج کردند
جای تاج از کوه بر صقع	قناعت کرد با فرسوده مقنع
جای بستن رزین عصابه	بهر رببت پشیمین پای تابه

چو نیکو بگری عکس رخ او	چشم تیز بینت هر چه نیکوست
که پیش اصل نبود عکس آتاب	چو دیدی عکس سوی اصل شتاب
چو عکس آتش شود پی نور مانی	معاذ الله ز اصل اردو رمانی
ندارد رنگ کل پسین و فای	نباشد عکس را چندان بقای
و فاجوی بسوی اصل بگذر	بقا خواهی روی اصل بیکر
که گاهی باشد و گاهی نباشد	غم چیزی رک جازا فراشد
بساط حسن بویضا در نور دید	چو دانا دختر این سر را شنید
بدل داغ تمنایت کشیدم	بیوسف گفت چون و صفت شنیدم
ز سر پا ساهتم در حیت و جوی	گرفتم پیش راه آرزو بیت
بجان داون تپایت زدم را	چو دیدم روی تو افتادم از پای
نشان زان منبع انوار گفستی	ولی چون کوه سر اسفندی
مرا از محسود خود بر تافتی روی	تحقیق سخن بشکافتی موی

بهرت خوب رفتاری که اموت	بعلت نغز گفتاری که اموت
به روی تو لوح نامه کیست	شب زلف تو عرف خانه کیست
که دنیا ز کت را چشم بکشد	ز خواب نیستی سیدارش داد
که بروج درت ز دفضل با قوت	که دل را قوت آمد روح را قوت
که گذت در زندان چاه غیب	که آب زندیکه کردت لبالب
که خال غیرت ز در خار	شیمین ساخت زاعنی را بکلزار
چو یوسف این سخننا کرد از و گوش	غذای جان نشاند از چشمه نوش
بکفا صفت آن صاعن من	که از بجزش بر شخی قائم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش	جهان یک عنبر خیزه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تا بی	ز بحر قدرتش کردون جبار پی
جمالش هست پاک از تممت عیب	نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آینهها ساخت	ز روی خود بهر یک عکسی انداخت



بمهر آمد سري در راه يوسف	خبر رسان ز هول نگاه يوسف
چو از هول لنگه يوسف خبر یافت	دل فرم بر راه او عنان یافت
جمالی دید پیش از حد اوراق	چو جان زالو کی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نا دیده هرگز	ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بچو واقف	ز ذوق بچو دی گشت از خود ازاد
وز ان پس شتی شیار آورد	ز خواب غفلت شس بیداری آورد
زبان بکش و پشش کرد آغاز	جو امر حبت از ان کنجست راز
بگفت ای کار نیکو ان راست	بدین خوبی جمالت را که راست
که لامع ساخت نورش خندیت	که آمد فرمن نه خوش خندیت
که امین خادم نقشش تو برداشت	که امین باغبان سرو تو افراشت
که ز پر کار طاق ابرویت را	که داد این تاب بندگیست را
کل سیراب تو آب از کجا خورد	بدین آیش درین لیسان که پرورد

بمهر آمد سري در راه يوسف  
 چو از هول لنگه يوسف خبر یافت  
 جمالی دید پیش از حد اوراق  
 بگیتی مثل او نا دیده هرگز  
 نخست از دیدن او بچو واقف  
 وز ان پس شتی شیار آورد  
 زبان بکش و پشش کرد آغاز  
 بگفت ای کار نیکو ان راست  
 که لامع ساخت نورش خندیت  
 که امین خادم نقشش تو برداشت  
 که ز پر کار طاق ابرویت را  
 کل سیراب تو آب از کجا خورد

جهاز امنت نبود آن غیرت حور	ز شیرین نکر او مصر پر شور
سران ملک در سودا شش بودند	بنان بخش در ناپرواش بودند
ولی چرخ میسود افروز	بهر کس در نمی آمد سراو
ز غزال و استغای جاش	نمی آید سوی کس نخاش
حدیث یوسف و وصفش شنیدند	بماه روی او مهرش بکنید
چو شکفت و شنید او بیایید	شد آن اندیش حکم در دل وی
بدین میلش افتاد از شنیدن	بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود را	در ترتیب نصابش دل بردا
مزاران اشتر پاکیزه کو سر	پرازد بیابان مسگ و کو سر همز
ز انواع نفایش آنچه بودش	که داوون در بهالایق نبودش
مرب کرده راه مصر برداش	بمخزن از ذخایر هیچ کنداش
فتاد از مقدمش آوازه در مصر	برآمد نای و موی تازه در مصر

در آینه جمال حقیقت درین دایره چهار حکمت است

نه شها عشق از دیدار حس میزد	بسا کین دولت از گفتار میزد
در آید جلوه حسن از ره کوش	ز دل آرام بر باید ز جان شوش
ندارد پیش ازین دلالت کاری	که گوید قصه ز پیاکاری
ز دیدن هیچ اثری در میان	کنده عاشق کما ز غایبان
زده درج عقیمت خنده برد	ز سگر خندا و مهر از شکر پیر
ز بس شیرین که سگر خندا بود	دل نیشگر اندر بند او بود
چو سگر خستی از لعل خندان	شکر انگشت بگرفستی بدندان
سگر بود از دمانش با دل تنگ	بنات از زشک لعلش سینه بر تنگ
چو در لطف از بناتش لب زده شد	بنات اندر دل شیشه گره شد
بنات از چسبند او بی شیشه رطل	نمیشد بآب لعلش مقابل
بنود امین ز لعل می پرستش	که با آن بر دلی آرد سنگش

بجد نقد که دولت یاریم کرد	زمانه ترک جان از ارم کرد
مزارم جان فدای آن نکو کار	که آورد اینچنین نقدی بی بازار
چشم گرفته گوهر شکستم	چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان کوه چو چاند	طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی حسد داد جان خریدم	بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند	که عیسی بدید و حس مهره چند
اگر فرمهره را بدرد کردم	چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر حکمت این اسرار بی بخت	سه سنگ از چشم گوهر بار میر بخت
کمی در روی یوسف لال می بود	زداغ بحر فارغ بال می بود
که از بحر گذشته یاد می کرد	بوصلت خاطر خود شاد میکرد

سپستان دختر با زلف نام ارسپل عابد که مال جمال  
 میر لایق است پاره عاشق جمال پویا شدن

۱  
۲

دو چشم خود همی مالید و میگفت	بیش کان کوه شاد بخت
که جان من ز جانان کامیابست	به بیداریت یارب یا بخوابست
که کرد روزی این روز سفیدم	بشبهای سیاهی بود امیدم
غم و رخ شبا روزی بر آمد	شهر را صبح منیر و زوی بر آمد
سز و اکنون که بر کردون گم ناز	شدم بانا زین خویش همراز
پس از بزم و سیکه خرم جوین گفتم	درین محنت سراغیسم چو من گفتم
طیان در یک نفس در غم آب	چه بودم مایه در ماقم آب
بدریا بردن آن ریکم سلامت	در آمد سیلی از ابر که اامت
رسیده جان ز کمر هم برب	که بودم کمری در ظلمت شب
بکوی دو لقمه بنمود رایست	بر آمد از افق خورشنده مایه
خلیده در رک جان شتر مرک	که بودم غمخسته بر لبتر مرک
آب زندگی نشد باور من	در آمد ناگهان خضر از در من

ز لیلی داشت در چو پرزگو	نه در چو بلکه بر چو پرزگو
بهای سر کمر زان در مکنون	خراج مصر بودی مکه افزون
بگفتا این کهر مادر بهایش	بده ای کوه سر جام فدایش
عزیز آورد و باز از نو بهانه	که وار و میل این شاه زمانه
که در خیل وی این پاکینه دامان	بود سر و دست دیگر غلامان
بگفتار و سویی شاه جهاندار	حق خدمت گذاری بجای آر
بگو در دل بسته آن بندی ندانم	که پیش دیده فرزندی ندانم
سر افزای فزاین استرام	که آید ز فرس مان این غلامم
بیرحم اختر یابنده باشد	مرا فرزند و شه را بنده باشد
پوشاه این نکته سنجیده بشنید	ز بذل التماس سر نه سنجید
اجازت داد حالی تا خریدش	ز مردل بفرزندی کردیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد	ز لیلی شد ز بند محنت آزاد

مژگان

ز سیاهی صلاحتش چهره بر نور	با خلاق کرامتش سینه معمور
نیار و بر زبان جز را می هیچ	نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار	پیک بندره ز خورشید خریدار
از ان بندره اگر خواهی شمارش	بیای از دست زر سوارش
خریداران دیگر خورشیدانند	بصد پاره زر خورشیدانند
بران افزود دو لقمه دیگر	بعد وزن یوسف مسک افزود
بران دانای دیگر ساخت افزود	بوزنش لعل ناب و در مکنون
ز اینجا گشت از ان معنی خبردار	مضاعف کرد آنها را یکبار
خریداران دیگر لب بستند	پس ز انوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای کوی رای	برو با مالک این قیمت به بیای
بگفت آنچه من دارم دینینه	ز مشک و کوه سر و زر فرینه
بیک نمید بایش بر نیاید	ادای آن تمام از من کی آید

صبری پیشه کردی روز کاری	مکن بز صبر نیز امروز کاری
بود که صبر امیدت بر آید	ز ابرتیره غور شدت بر آید

معرض مع آردن بویف هم و خرمین ز لحنی در ا  
 باضحاب آنچه دیگران می حسد بر بند

چه خوش وقتی و فرم روز کاری	که یاری بر جو از وصل یاری
بر افزود چو مرغ آشنایی	رنگی یابد از داغ جدایی
پویو سفارش بخونی گرم بازار	شدنش مهر یان کسیر خیزار
به چیزی که کس دست رس داشت	دران بازار مع او سوس داشت
شنیدم که غمش زالی برانفت	تفیده ریسمانی حیندی گفت
همان بس که چو بس کاسد تمام	که در ملک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چیب و را	که میخواه غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت	لب او کو هر کان ملاحت

زبان همان مرا آواره اوست	درین آوارگی پچاره اوست
بر محنت که دیدی جنب سالم	که بود از راحت گیتی ملام
همه از آرزوی روی او بود	ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز	مذام چون شود کار من امروز
من شمع ایوان که کرد	برخ شمع شبستان که کرد
کدامین دیده روشن کرد و آوی	کدامین خانه کرد و گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام	که گیرد در کنار سر و شش آرام
کنند عهد شکفتش که با ف	ز وصل نخل سیمینش که لاف
که باز در حاصل خود در بهایش	که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به کرد از روی حال یاف	رسد دستم بدان اقبال یانی
چو دایه آتش او دید که چیت	چو شمع از آتش ل زار کیر
بگفت ای شمع سوز خود نمان	غم شب رنج روز خود نمان

ز لایحه دامن موج بر انداخت  
بر آمد از دلش بخواست فریاد  
روان موج گشایان موج <sup>را نهند</sup>  
پوشد مژگانش آفتاب راز  
از و پر سید دایه کای لغزوز  
لب شیرین با فغان چون گشاید  
بگفت ای صربان مادر چو گویم  
در آن محبت غلامی را که دیدی  
ز عالم قبله گاه جان من است  
بجوایم روی ز پیا او نموده است  
بتن در تب بدل در تاب از گویم  
درین کشور ز سودایش قدام

چو چشمش بر غلام افتاد بستا  
ز فریادی که زد بچو و پیستاد  
بخلو خانه حاشش رسانند  
ز حال بچو دی آمد بچو و باز  
چو اگر دی فغان از جان پر سوز  
بدان تلخی حسیه را بچو و قادی  
که کرد آفت من مرچه گویم  
ز اهل مصر و صفا او شنیدی  
فدایش جان من جانان من است  
شکیب از جان شید او ر بوده است  
ز دیده عرق خون ناب از گویم  
درین شهر از تنایش قدام

کز و تا یوسف آید کید و منزل	ز لیا بود ازین صورت تهی دل
ز دغ شوق شورید در حرکت	ولی جاننش ازین معنی خبر داشت
بجلیت سازیش بسکین همیسا	نمیدانست کان شوق از کجا خواست
ز دل پروان بند اندوه خانه	بصراشد برون تا زین بهانه
در آن محنت سرا و ندان بد	بسختی چند روز آنجا بسر برد
ولی هر لحظه شده اندوه او پیش	گرفت اسباب عیش فریفتش
و گریه نجات میباش افتاد	چو در صحرا بجز من سببش افتاد
بمنزله گاه خود رحلت گزین شد	بپشت بار کی بود نشین شد
گذر بساحت قصه شمش بود	اگر چه روی در مژگمش بود
که کو بیستی خیز از مصر رخاست	چو دید آن انجن گفتا چه غوغاست
بساط عرض گفتا غلامیست	یکی گفتا که این فرخنده نامست
بدار الملک غولی کلمیا پی	غلامی نی که رخشان آفتابی

بیوسف گفت مالک کاچی لازم	ز سوچ نہ بروی تخت که کام
تو خورشیدی عارض پرده کشای	ز نور خویش عالم را بیاری
چو یوسف کار سوچ را پر دانت	چو جوز بر چشم مردم پر تواندا
کانشه ناظر از اقا قنابت	که طالع کشته از نیل سحابت
نظر کردند که مهر جهان تاب	بدان شد که روی نیست این تاب
سنوزا و در پس ابرست مستور	ز روی یوسف آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره	فغان برداشته از سر کناره
که یارب کیست این فرخنده آستر	که هم ماست از نو شرمند هم جز
تبان مصر در پیش کردند	ز لوحش حرف نسیج خویش خوانند
بلی مر جاشو مهر آشکارا	سهار احب ز نمان چون چو یار

پسین زینجا بر کاه پاشه پید از جام برید  
 در مجال کویف عمر زبده او را است ناصن

بهر یون ماه راجی بست ز یور	کهی میرخت آب از دست بر سر
ز پنجه شانه میزد شاخ سبیل	کهی میداد از کف مالش گل
چو سروی از کنار نیل بر بست	چو کرد از روی و چو کز از تن فرو
بجلباب سمن گل را بیار است	ز مغزش در مالک پیرن خوا
پنجدین نقشهای منقشش	کشید آنکه برود بیای ز زرش
کمر بند مرصع بر میان بست	بزرین تاج به راقدر بست
سوای مصر از آنشد غنچه سینه	فرو آویخت ز لیفین دلاویز
لقصد قصرش مرکب بر اندند	بدان خویش در مودج نشانند
که شاه آنجا کشیدی زخت کاهی	مفود از قصر سرون تخت کاهی
نی دیدار یوسف از منبیدند	بیش خیل خوبان صف کشیدند
جهانی چشم رمودج سازند	فراز تخت مودج را نهادند
نفته آفتاب عالم او روز	قضا بود ز ابر تره آروز

کشید آنکه چنان بر اسن از فوق	که چیش غب مه شد و آتش شرق
نمود آن دوشش و پراز عطفه من	جنان کز دور کرد صبح روشن
ازار نیکون بسته به تعجیل	چو سین روی آمد بر لب نیل
ز سیخ نیکون فریاد در نما	که شد نیل از قدم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی	ز پاپوشش من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش	برود نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خود چون سزایش	طفل نیل شود دست و پایش
بدریا پانهاد از سوی سائل	چو در برج ای ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهان آتا	چو نیل و نر فروشد اندران آتا
تنش در آب چون عریان بر آمد	بمن آب روان از جان در آمد
کشاید از هم مسلسل کیوان را	برخ زنجیره لیست آب روان را
همی ساخت بر رسید خواهی	معنیر دای از نه تنها بمانی

چو کل از کلشن خوبی بچینند	ز کلر و یان مصر رگزینند
که چون آرنند یوسف را بازار	گشتش عرض بر چشم خریدار
گشتد ایان بن شکل و شمایل	بدعوی وارش صف و مقابل
شود در خود بود محض کرد	ازین آتش رخاں بازار او سرد

بیت نیل در آمدن یوسف هم در قفس از قیوسین  
 و بقصد بارگاه شاه مصر در نمودن

بچارم روز موعده یوسف خور	چوز و از ساحل نیل فلک خور
بیوسف گفت مالک کای لارا	تو همچون که کنار نیل کن جای
ز خود کن کرده را شست و شو	ز خاکت نیل راده آب روی
بگم مالک آن خورشید تابان	بسوی نیل شد حالی شب تابان
بزی برهن برد از برون دست	سمن را پرده نیل و فری دست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد	ز زرین بپشت خور زاغ شب زاد

ولی یوسف سرش از خواب برداشت	به پیش روی خویش سجده نکند
که سر بر پیش آنکس خم مبادت	که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیزانکه ز مالک شد طلبکار	که آرد تا در شاه جهانزار
بگفتا ز آمدن مشکری نذاریم	ولی از لطف تو امید واریم
که ما را این زمان معذور دیار	با سایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده کردیم	که از پنج سفر بخواب و خودیم
بخنار از روی و چرک از تن بشویم	تن پاکیزه پیش شاه یوسیم
عزیز مصر چون این نکته بشنید	بخدمت کاری شام باز گردید
شاه از حسن یوسف شمه گفت	بغیرت ساخت جان شاه را بخت
اشارت کرد که ز خوابان مزاران	بدر الملک خوبی شمشیر یاران
شمه زین کله نهاده بر سر	شمه ز کس قبا پوشیده در بر
کمر نای فرضع بر میان شان	بجنده در شکر ریزی از زبان شان

دو مندر لایکی میگرد و میرفت	بویش جان بی پرورد و میرفت
میان مصریان شد قصه مشهور	بمصر آمد چونزد یک از ره دور
بعبرانی غلامی شسته دمساز	که آمد مالک اینک از سفر باز
بلک دلبری فرخنده شایه	بر اوج نیکویی تابنده مایه
چو او نقش بصورتخانه خاک	ندیده با همه از آن دیده فلاک
ازین غیرت بی برخوشش حمید	چو شاه مصر آن اواز بشنید
به از کلامی این سبستان جمالت	که خاک مصر سبستان جمالت
ز شرم رویشان بر خاک ریزد	کلی گزروند فردوس خیزد
با استقبال سوی کاروانش	عزیز مصر را گفتاروانش
بیاور و بدین درگاه اورا	بچشم خود بین آن ماه رورا
نظر در روی آن آرام جان کرد	عزیز مصر رو در کاروان کرد
که بخود خواست تا در سجودش	چنان دیدار او از خود بودش

در اصلاحش ازین بس نیوی گویم	بر قیمت که باشد میفروشیم
چو افروزی که از چه پر کشیدی	بازند که قیمتی ز ایشان خریدی
بها ملک بود مشهور آن چو افرو	بفلاحی پسند ملک خودش کرد
وزان بس کاروان محمل میشد	بقصد مصر در محمل نشد
زبان کاران که جنب جان فروشد	چنان جنبی چنین از زبان فروشد
خواجه مصر یک دیدار از وی	متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این زخ را یعقوب داند	ز اینجا این حسه دیداری تواند
و پد کنج سعادت نافرمانند	تا نذر و کشیده در می چند

پسند مالک بوقت بحوالی مصر در خبر با این  
 و عزیز با اسب سال او فرستادن در آن روز

چو مالک برون از دست کنی	و زوشد پای از آن سودا کنی
نی آمد بزوی آن دلارام	در آن ره بر زمین از شادش پای

بلی چون نیک بختی کنج یابد	اگر پنهان نذار درنج یابد
حسودان هم دران نزدیک یونند	ز حال او تفحص می نمودند
همی برودند ایم انتظارش	که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند	خبر جوین بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندای	برون نامد ز چاه الا صدای
لبوی کاروان کردند آسنگ	که تا آرد یوسف را فراخنگ
بس از جهد تمام جد بسیار	میان کاروان آمد بیدار
گرفتندش که مار بنده است این	سراز طوق و فاتا بنده است این
بکار خدمت آیدست پیوند	ره بگرختن گیرد کسب چند
زنکو بندگی فارغ نهادست	فروشمش اگر چه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش	زنکو پی کند بندگی پیش
به آن باشد که بفرود می پیش	نداری از بدی در تاب و پیش

بیوسف گفت حیرت آمیز	زلزال رحمتی بر دشمنان ریز
نشین در دلو چون نور شید با	زمغرب سوی مشرق شو شبان
کنار چاه را دور افق کن	افق را باز نورانی تق کن
ز رویت پر تویی بر عالم افکن	جواز از سر نو ساز روشن
روان بیوسف ز روی سنگ بزرگ	چو آب چشمه اندر دلو نشست
کشید آن دلو را مرد توانا	بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است	یقین چیزی کیست آب اندر است
چو آن ماه چهبان آرا بر آمد	ز جانش ما بگد یا بشری بر آمد
بشارت گزینن تا یک جای	بر آمد بس چهبان امروز مایی
بشارت گز میان چشمه شور	بر آمد آبی از شور آبیکه دور
در آن صحرا کلی شگفت او را	ولی از دیگران نهفت او را
ز نانی جانب منزه گشت برود	بیاران خودش پوشیده سپرد

سیدن کاروان لبر حابه دویف را پیردن ادره  
دیگبار دیکر عالم را آفتاب محالی روی روشن کن

که ایشان آب جو میان کاروانی	بنا میزد چو مستخ کاروانی
شود طالع زریح دلوما می	پودلوی پر کشد ناکه ز جایی
چو ماه نخب اندر چاه نخب	سه روز آن ماه درجه بود تا شب
برآمد یوسف شب رفته از چاه	چو چارم روز ازین فیروزه خکا
بغزم مصر با بخت خسته	ز مدین کاروانی رخت بسته
بی آسودگی که تحمل کشاوند	ز راه دور آبخافت دند
که باشد همه پیو یوسف نهایی	خوش آن کمره که راه آر دیجایی
ببصد آب رود در چاه کردند	بگرد چاه منزله کاه کردند
بسوی آب حیوان ره نوزو	نخت آمد سعادت مند مردی
فروا و بخت دلوا آب در چاه	تبار یکی چاه آن خضر سیما

تجوید اندر شش پیرامنی بود	که حدش از آتش مامنی بود
و ستادش برابر اسیم رضوان	آز آرزو شد برو آتش کلستان
رسید از سدره جبریل امین بزود	ز بازویی آن تجوید بکشود
برون آورد از آنجا پیر من را	بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وز آن بس گفت کای مهورنگ	بیامت میرساند از دپاک
که روزی این جنات پیشکارا	کرده ناصواب اندیشکارا
ز تو دل ریشتر میت رسام	مکنده پیش سر میت رسام
بریشان این جهان را شمارای	وزیشان حال خود پوشیده داری
بدانی موبو کایشان کیانند	سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف پوشش بود	ز رنج و محنت اخوان براسود
ممودان تخت سکن تحت کای	نشست آنجا چونیکو بخت شاهی
به تسکین دادن جان مردیش	ندیم خاص شد روح الامیش

بروشد سر موی سریش	رسن بستند از موی بزوش
به پیشین رسیمان دادند پیوند	مباش را که بودی موی مانند
چو کل از عیش عریان شد تن او	کشیدند از بدن بر امن او
لباسی تا بدمان قیامت	نقد خود بریدند از ملامت
در آب انداختند از نیمه ریش	فروا و بختند آنکه بچاش
فکندش پیش چو خورشید در آس	ز خوبی بود خورشید جاناتا
نیش ساخت آنرا بی درکی	برون از آب در چه بود سنگی
که کان کور شد بس که آن سنگ	چه دولت یافت آخر پیکر آن سنگ
شد آن شور به چون شد شیرین	ز لعل پیکر از شش سگر آیین
چو شب روی زمین از ماه روشن	شد از نور رخس آن چاه روشن
عفت را برون برد از مویش	شمیم کیسوان عود سایش
سوی سوراخ دیگر شد در خزده	ز فست طاعت او مرگ زنده

ز تا رگیش چشم عقل خیره	چی چون کور ظالم سنگ و تیره
پی قوت از برون مردم ربانی	لبا و چون دمان از دمانیت
برای مردم آزاری پر از نار	درویش چون درون مردم آزار
برون از طاقت اندیش غور	مدار نقطه اندوه دورش
سواش بر عقوبت چشمه اش شور	معیشت بر کدورت مرکزش دور
نفس را بر نفس زن راه بسی	نفس زن کا نذر و کیدم نشستی
سپندیدند آن ناهبره چه را	چو ایشان دفع آن کلچره در
بنوعی ناله و فغان یاد پر داشت	و کربار از جنشان داد برداشت
ز سوزش نرم تر از موم گشتی	که گران سنگ را معلوم گشتی
دل چون سنگ ایشان سنگتر شد	ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد
دلم ندیدم که گویم آنچه کردند	یک گویم که جنها ایشان چه کردند
حریر خلد از آن آزار دیدی	بران ساعد که بر روی سیدی

ز حال من چمن غافل چرایی	کجایی ای پرتو آینه کجایی
ز راه عقل و دین افتد کازا	بیا بگر کنیز کز داد کازا
حق الطاف تو چون میگذاردند	که با کام دلت در دل چه دارند
برو باران احسانت چسبیده	کلی کز روضه جانت دمیده
که فی رنگ اندر و فی آب مانده	چنان از تشنگی در تاب مانده
که در بستان سرای عمر گشتی	نهال ناز پرورد بھشتی
کز جوید بلندی خار و خاشاک	چنان از باد جو را افتاد بر خاک
ز غلته های دوران دور بودی	مهی کز وی شبت را نور بودی
که جوید لمعت نور از هلاسی	رسیدش از فلک زمینان بایلی
از وصلی و از ان سکین دلان	ببینان بود جانش تا ز منک
از و کرمی و ز ایشان سرد خوی	از و زرمی و ز ایشان سخت روی
ز رفتن برب چاه از مسدن	ز ناکه برب چاهی میدند

کف سیمین خاره پاره می کرد	مکنده کفش سه پر خاره می کرد
ز خون در خار و خاراکت کلنگ	کف پای کی بودش ز کلنگ
طبایخه کردیش خسار برنج	چو ماندی پس ازان ده نخت پنج
که خرچ زند با پنجه ماه	ب تیغ قطع با آن دست کوتاه
تفایش چون رخ بدخواه	چو رفتی پیش کردی زخم سیلی
که پندازان تفازوی شکستی	به بسته برقا اولست دیتی
رسیدی مالش کوشش ز سر سو	چو با ایشان شدی پیلو بهیلو
جز آنکشتش مبادا هیچ در	کسی کان کوشش مالده نکشت
ز پزاری کرپانش در پیدی	بزاری هر کرد امن کشیدی
بجنده بر او پانهادی	بگریه هر کرد پافتادی
نوامی مخالت ساز کردی	بناله هر کرد آواز کردی
ز خون دیده بر کل لاله می گشت	چو شد نومید از ایشان گریه برداشت
ز اندوه دل صد چاک میگفت	کمی در خون و که در خاک می گشت

کافی

چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن کوی	دند از این سخن کردید خاموش
لجرا برین یوسف رضا داد	بلا را در دیار خود صلا داد

بدن اخوان یوسف را از پیش برود و راه همت  
خود چو و صدمات کندن دور ای تپای دران اند

غمانی زین سخن اولانی که برود	جایی افکند مای دلفروز
غمانی در ریاض جان بر نیده	هند در خپ که ک در نده
چو یوسف را بان کرگان بر نند	فلک گفتا که کرگان بره بر نند
بختان بر چون می نمودند	ز یکدیگر بگریزش می بودند
کمی آن بر سر و دوشش گرفتی	که این تنک اندر اغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرانف دادند	برو دست بجا کاری کشادند
ز دوش مرمت بارش بکنند	میان خار و خارش بکنند
بر مننه پا قدم بر خار میزد	بکل از خار خوش مسام میزد



زده بالا بسان کبک دامان	میان سبزه سازمیش فرمان
بیکجا کلاه سپهر انیم	زیکسو کرک راه سره در انیم
بود طبعش چ اینها شاو کردد	زانذوه وطن از او کردد
ز جد کر صد هزارا عجب بازی	نخند و طبع کو در کسب بازی
چو عجب این سخن بشنید از ایشان	کر پان رضا چید از ایشان
بگفتا برون وی کی پسندم	کران کردد درون اندوه مندم
از ان رسم کردو غافل شنید	ز غفلت صورت حالش پسند
درین دیرین دشت محنت انگیز	کهن کرکی برودندان کندیز
بدان نازک بدن دندان مانند	تنش را بلکه جانم را در اند
چو آن افگونگران از ایشانید	فنون دیگر از نو دروسیدند
که آن زمانه زان ست را ایم	که رود تن بگر کی بس نیایم
نه کرک از شیر مردم خوار باشد	بچنگ ما چو رو به خوار باشد

در زرق و متلق باز کردند	ز سر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند مرنوی و کهن را	رسایند تا اینجا سخن را
که از خانه طاعت خاست تا	سوی رستن صحراست ما را
اگر باشد اجازت مقصد داریم	که من در روز و صبح گذاریم
برادر یوسف آن نوزد دیده	ز کم سالی بصر اکم رسیده
چه باشد گش با مسراه ساری	بهر آیش ما را سر فزاید
بکنج خانه مانده روز تاشب	فارسه غذا بر تع و طیب
کمی باوره صحه انوزدیم	کمی بر پشت کوه و پشت سر کردیم
کمی از کوه سفندان شیر دویم	کمی شیرین و خندان شیر نویم
ز فروش سینه بازی گاه سازیم	بر لاله یازی راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاشش	کنیم از فوق یوسف جلوه کاشش

گرفته با پدر در دل نفاق	بر آن تزویر کرده اتفاقی
وزان پس بوی کار خود نهان	بفرود آمده آن کاروان

رقم اخوان پیش پدر در درخوات کردن که  
 یوسف را همراه صحب را بر بند و رخت گزین

چو آن مردان که از خود دست گمانند	بکنج نیستی نبش گمانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند	براه در دو کوی عشق خاکند
نه ز ایشان بر دل مردم غباری	نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازی عالم ساز کارند	بر باد بی که آید بر دبارند
چو شب خنجر بندنی کین و سیزند	سحر زمان سان که شب خنجر خیزند
حسد و رزان یوسف با داند	بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان بر محرومینه کینه اندیش	چو کرکان نهان در صورت میس
بیدار پدر احرام بشد	بز الوی اوب پیش نشد

!

چو بچند اندر و آرام سپرد	برک خوشتن آفر میسرد
گشته تیغ مار کین بخونش	رسم از تیغ بزنگ و فونش
در یک گفت قتل دیگر است این	چه جای قتل از آن رسم بد است این
بیکدم ز حیرت بخر جان بیرون	هست از کرسند یا تشنه مردن
صواب آنست گاندر دور و نزدیک	طلب دارم حاسی تنگ و تار یک
ز صدر غمت و بیاه افکنمش	بصد خواری در آن چاه افکنمش
بود کجا بخشیند کار وانی	بر آساید در آن منزل مانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد	یجای آب از چاشش برده
بفرزندیش کرد یا علای	کند در برن او تیر کای
شود پیوند او ز انجبار برده	بوی از ما که زندی نارسیده
چو گفت او قصه چاه پر آسید	نند آنان همه بر چه سرب
ز غور چاه مگر خود ز آگاه	همه بی ریحان فرستند در چاه

ز در کج روم بیفان کج اندیش  
 چو مجلس ساختند اخوان یوسف  
 یکی گفت او ز حسرت خون باز  
 ز دشمن ریز خون چون باقی دست  
 چو کرد کشته پنهان با ندان از  
 یکی گفت این بر بی دینت را  
 اگر اسپ جفا را نیم آسرد  
 عرض زین بقعه بیرون بردن او  
 همان بر کافکنیمش از پر دور  
 بیابانی درو حب ز دام و دود  
 بنامند آب او جز آنک قوسید  
 ز روی سایه جز در شب تار

که کرد در دو کج روج کج روی  
 برای مشورت در شان یوسف  
 بخو ز زایش باید حیله آید  
 که از دستش بخو ز نی توان دست  
 ز کشته بر نیاید هرگز آواز  
 که اندیشیم خون بی کنای  
 نه تا کشتن مسلمانیم آخر  
 نه کشتن بازدن با مردن او  
 بهایل وادی محروم و مجهول  
 بجز و باه و کرک از نیک و بد نی  
 بنامند نان او جز قوس خوشید  
 ز روی بستری جز نشتر خار

بیای  
 بیای

j

بجز حلیت گری از وی چه دید	کش اینسان بر سر ما بر کزید
بیاتاکار خود را چاره سازیم	بهره کشش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غم خواری گفت	دوای او حجت از اواری گفت
باید چاره سازی را که مریست	ز فتنه اختیار چاره از دست
چو خواری برود از شور بختی	باید کندناکشته در سختی
بقصد چاره حسن عهد بسند	بعزم مشورت یکی نشسته شد

مشورت کردن انوان با یکدیگر که چه حلیه پند  
که تا یوسف را هدیه السلام از پیش پروردگار آمد

چو آمد مشکلی پیش فرزند	کز آن مشکلی قند در کار او بند
کند عقل و کربا عقل خود را	که تا در حل آن کرده دود کار
ز یک شمعش کبیر نور خانه	فرور شمع دیگر در میان
ولی است این صفت در راست منان	لصبر راستی بالانشینان

چو اخوان قصه بوسفا شنیدند	ز غصه سپهر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را	که نشناسد نفع خود ضرر را
نمیدانیم که ز طفلی چیست آید	که طفلی طفیلی را نشاید
بهر بخت بد بریافتد دروغی	و هر زمان که مر جو نور افزونی
خورد آن پیر مسکین ز نو پی	شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع مکنو پوندی ما	بر دمهر پدر فرزندی ما
پدر کردست ازین سان سر بندش	بنفقد این قدر حشمت پندش
سوس دارد که ما از تر پاک	ببچه پیش او افتیم بر خاک
نه شما که مادر با پدر هم	باید جاه جوی این قدر هم
پدر را ما نسردیم نی او	پدر را ما مواداریم نی او
اگر وزت در صحرای شبیم	و کرشب خانه اش را پاسیم
باعدت باز ویش از ماست	بر احباب آب رویش از ماست

که یکسر داد تعظیم میدادند	به سجده پیش رویم سر نهادند
بدر گفتا که بس کن زین سخن بس	مکو این خواب رازینهار با بس
مباد این خواب را اخوان بدانند	به پیداری صد ازارت رسانند
ز تو در دل مزاران غصه دارند	در آن عتقت کیت فارغ گزارند
نیارند از حد این خواب را تا	که بس روشن بود تعبیر آن خواب
پدر کرد این وصیت یکت تقدیر	بیادوی کبکد زنجیر تیر
به یکین گفت یوسف این فسانه	نهاد آن را به اخوان در میانه
تندم این که سر کرده و بگشت	با مذک وقت و در هر زبان گشت
حکمی گفت کان دو فر دویلب نیست	کز آن سر بگذر ایندن ادب نیست
بسا سر کرده لب افتد به پرونا	در و ن صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکو کوی نکو کار	چو سه خدای سلامت سر نکو کار
چو وحشی مرغ از بند نفس است	و کز توان بدستان پای او است

نشانند از حد در یک نهالی	بخود بشد از آن مر یک خیالی
ولی آخر برتر مند کی داد	زا اول طبع را از زندگی داد

خواب دیدن و یقین انان و طمرا با از ده  
 که در آن محبت میگردند و شنیدن اخوان آن را

خوش آن که بنده صورت باز	ز سحر چشم بندان چشم بسته
پوشیده ز ناپاینده دید	ولی پوشیده آینه دیده
شبی یوسف بر پیش چشم یعقوب	که پیش او چو چشمش بود محبوب
خواب خوش نهاده سیراب <sup>بگو</sup> لین	بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده از لعل شکر خنده	بدل یعقوب را شوری را فکند
چو یوسف ز کس سیراب بکناد	چو بخت خویش چشم از خواب بکشد
بد گفت ای شکر تر مند که تو	چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفت خواب دیدم محم <sup>رو</sup> را	ز زخنده که او اکب یازده را

که با او شاخ جوینی همسراید	نهال باغ جان او نشاید
که ای بازوی سعیت با طفر	شبی پنهان ز اخوان پدیر
برو باند در حستی از بهشتم	و عاکن تا کفیل کار و کوشتم
کند هر جا که افتد دستگیری	که از عهد جوستی تا به پیری
هر ابر بر برادرش سر رازی	و دهد در جلوه گاه چنگ و بازی
برای خاطر یوسف دعا کرد	پدر روی تضرع و خند کرد
عصای سبز در دست از زبرجد	سید از سدره پیک ملک سرمد
نیرنج از ده دوران کشیده	نیز خم تیش ایام دیده
نیالوده تنگ روغن و رنگ	قوی قوت کران قیمت سبک
ستون بارگاه پادشاهی است	بیام آورد کین فضل الهی است
ز حضرت حامد از ایش است	چو شد یوسف از آن تحفه قوی است
که آنرا آمد از صد چوب دستی	بر ایشان آن عصا از دست مستی

و پیر خانه زاست تا دکن زاد  
 که چون حسن یوسف سر برافرا<sup>خت</sup>  
 لبان مردمش در دیده نشست  
 گرفتگی با وی آنسان لطفهای<sup>ش</sup>  
 در غمی بود در صحن سرایش  
 چو سکان صوامع سبز پوشی  
 ستاده در مقام استقامت  
 که نشسته شاخ ازین فروزه گاش<sup>ش</sup>  
 پی تسبیح بر برکش زبانی  
 هماندم تازه شاخ برود مید<sup>د</sup>  
 چو در راه بلاخت پانهادی  
 بیز یوسف که از ناید بختش

درین نامه پندین داد سخن داد  
 دل یعقوب را مشغول خود سا<sup>فت</sup>  
 ز فرزند آن دیکر دیده بر لبست  
 که بر وی رنگان مردم شدی<sup>مش</sup>  
 بسیزی و خوشی بجهت فرایش  
 ز حبش نیز وجدی بر غرویش  
 فکنده بر زمین طل کر امت  
 ملایکه گشته کنجشکان شاخش  
 بنامیزد عجب تسبیح خوانی  
 که با قدش برابر کشیدی  
 بستش زان عصبای سبز دای  
 عصبالاق نیاند زان درش

j

مغرم گشت تیرا هندگشتی	مرد خلوت دل او تنگ گشتی
بدشت افراختی خمیه حواله	کمی بادغ سینه زاه و ناله
ز داغ دل سخنها بار گفستی	از ان کلخ بلاله زاز گفستی
شدی با دیده کریان سوی سل	کمی چون سیل مروادی تعجیل
زوی رینل دلقی ماتم خویش	سناوی در میان با دشمن خویش
بره میداشت چشم نظاری	بهر سپرد از میان روز کاری
چو خورشید طالع شود چون براید	که یارش از کد این ره براید
ز کنگان ماه کنگازا بیاریم	بیا بجای که سمّت بر کاریم
نظر رشا راه انتظار است	ز اینجا بادل امیدوار است
دو انجشی کنیم از وصل یارش	ز حد بگذشت در انتظارش

تألیف درین اخوان در صفت  
 در درین صفت علمه در صفت

تماشا کن ز روی او مثالی  
 چو کیر در راه رفتن زین دیارت  
 اگر پیش آید بکج فرامان  
 و کرپنی برای کار و آسائی  
 بچشم من بین آن دلستان  
 بود آن دلستان چون پیغم  
 ز وقت صبح تا خورشید تابان  
 دلی پر در دو چشمی نقش انداخت  
 چو شد خورشید شمع مجلس روز  
 پرستاران بر پیشش صف کشیدند  
 آن صافی دلان با کسینه  
 بر روز و شبی این بود حالش

بدام آور بیوی او غمناکی  
 هر کوه و دربی کافند گذارت  
 بیاد او بزین دستش بدمان  
 در و سالار کشته داستانی  
 بدین کشور رسان آن کاروان  
 کلی از کلین امید پیغم  
 بچو لاکناه روز آمدن شبان  
 بیاد صبحدم این داستان داشت  
 ز دنیا محو خورشید مجلس افزوز  
 رفیقان با جملش از میدان  
 بجای آورد رسم و راه دین  
 بدین امین گذشتی ماه و سالش



j

بمشوقان دمی پیغام عاشق	بدین جنبش دمی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نایاری	کنی عذبه کار از غمگاری
کس از من در جهان عذبه نداشت	ز داغ بجز ماتم دیده نداشت
دلچسپا ره شد دلدار کن	غمم بسیار شد غمخواری کن
بیا لم هیچ منز که نباشد	کت آنجا گاه و بیکره نباشد
ز در خود بود آسن در آسن	چو در بندند از روزن در ای
بختیار چو من پناه و روی	بکن از جانب من حبس و جوی
داد در دار ملک شریاران	بر این رخسار گاه تا جداران
به شهری خبر پرس از من	به بخشی نشان جو زاش من
اگر از فلک بجز مرغ و بهاری	قدم نه بر لب مر جویبار
بود بطرف جوئی نیک پوی	بچشم آید تر آن سر و دلجوی
بصر ای ختن نه از کرم کام	بصورتخانه چمن کسب آرام

ز شوکت که چه فو بارست چشم  
 خوشا وقتی که از رای در آید  
 چو دیدار تو پیغم نیست کردم  
 کنم سرشته پذیر خود کم  
 مراد گیر بجای من نه سپه  
 نغم کیو حنیال ما و من را  
 توی از سر دو عالم آرزویم  
 سحر کردی بدین گفتار شب را  
 چو باد صبح حین کردی آغاز  
 چو کفتی کفستی ای باد سحر خیز  
 نماشا گاه سرو و سوسن آرای  
 بشاخ از برک جنبانی جلا جل

بسوی شش جهت جارت چشم  
 باوج دیده چون مای برای  
 بساطستی خود در نوزدم  
 شوم از چو دی در کار خود کم  
 چو جان ای بجای من نشینی  
 ترا یا بلم چو جویم خوشی تن را  
 ترا چون یا بنستم از خود چکویم  
 بنستی زین سخن تا روز لب را  
 بر این دگر دادی سخن ساز  
 شمیم مشک در چیب من بریز  
 ز سنبل جعد تر بروی گل سایی  
 شود در قصان دخت بای در گل

بمخوفان

بجز منت کردن او دست بستی	بز انوی او بپشش نشستی
بعرض او رسانید غم خویش	پس آنکه چون کنشستش پیش
سرو و پخودی آغاز کردی	ز ناله چنگ محنت ساز کردی
مبصر از خویشتن و ادوی نشاتم	بد کفستی که ای معصود جام
عزیزی روزیت باد امر انجام	عزیز مگر فتی خویش را نام
بر و آثار دولتوار کنیزیت	بفرقم تاج عزت از عزیزیت
ز اقبال و صالت پی - نسیم	مبصر امروز مجور و غریبم
چراغ محنت افزوزم بدین داغ	نداغم تا یکی سوزم درین داغ
بوصفت مرسم داغ دم باش	بیاوردنق باغ دم باش
سروش غیب کرد امیدوارم	بنومیدی کشید از عشق کام
ز دامن کرد نومیدی فتنه	بدان امیدم اکنون زنده ماند
یقین داغم که آفر خواهمت یا	نوری که جمالت بردم تا فتنه

سینه فامانی از عنبر سرشته	ز سهوت پاک دامن چون مرشته
مقیمان جسم با کجازی	اینجان جسم در کار سازی
ز خاتونان مصری نمیشینان	بر خنای و خوئی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او	ز ذوق نمیشینی شاد با او
ز لینا با همه در صف بار	که یکسان بود آنجا یار و نغیار
بظنر با هم کف و شنودا	ولی دل جای دیگر در گودا
لبش با جملق در گفتار میبود	ولی جان و دلش با یار میبود
از ان یاری که زود شادی و غم	نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته	بمعنی از همه خاطر گسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود	میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پدید میآید	چو در دیده اش نشسته
خیال دوست را در خلوت راز	نشاندی تا سحر در سندان راز

و هر که در این دن رنجی در معارف یوسف  
 ز توفیق و تاسف وی بدان اللہم الی الامام

ز وصل و مکر بی که کام کرد	جو دل با دست بری آرام کرد
چو باشد سوی شمعش روی امید	کجا پروانه زرد سوی خورشید
نخواهد خاطرش فرنگت گل	نهی صد دسته ریحان پیش بلبل
تا شای منش کی در خور افتد	ز مهر آتش چو در نیلوز افتد
نیفتد سود مندش شکر ناب	چو خواهد پشته جام شربت آب
همه اسباب حشمت بود حاصل	ز رنجار ادران فرزند منزل
بنود از مال و زر کم هیچ چیزش	غلامی بود پیش عزیزش
پرستاریش را بیصبری آرام	پرستاران کلبوی کل اندام
بی خدمتگری بنشسته از پای	کنیزان دل آشوب دلا رای
ز سر تا پای شیرین چون قند	غلامان قصب بوش کمر بند

برآمد با بگ رهبانان معجیل	که ایک شمشیر مصر و حال
مزاران تن سواره بابیاده	خروشان رباب نیل استیاده
عزیز مصر را در حق کز آریه	بکف بهر شاران عماریه
طبیبهای نزار زرو درم پر	طبیبهای دگر از کوه سرو
کمریزان برو صاحب شماران	چو بر طرف حین بر پنجه باران
ز بس که هزار و کو سر قشان شد	عماری در زرو کو بر نمان شد
خی آمد ز کوه سر زیر مردم	در آن ره مگر ببار از زمین سم
چو کشتی سم آبی آتش افکن	ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل	شمار افشان کدشتند از بلبل
به نیل اندر شدن در مای شایسته	چو پر کو هر صدف مگر گوش مای
شد از بندل درم ریزان بسیار	ننگش نیز چون مای هم
بدین آرایش شامان ز رفتند	بدولت سوی دولشان رفتند

i

زوشش ماه خشتی مهر خشتی	برای بگردد دنیا هبشتی
بزپای زمر خستی زیاده	در آن دولت سر تختی نهاده
پی کو مر فشاننی ز بحر وار	دو پرده بکار استاد زگا
کمر وارش تخت ز نشاندند	بپای تخت ز همدش ساند
از ان ز بود در آتش نشسته	ولی جانش ز داغ دل رسته
تخت میان پا و جش جلوه دادند	مر صغ تاج پر فرش نهاده
بزیر کو از بار دل تنگ	ولیکن بود از تاج کران سنگ
ولی بود آن با و باران اندوه	فتانندش تبارک کو سر انبوه
بگشش در نیامد جز در سنگ	ز کو بر تا که بر دی حور از ان سنگ
که صد سر میرود اینجا تیاراج	در ان میدان کران باشد بر و ما
ز یک تختیت که مایل تختیت	کسی کش دل ز بجران تختیت
کجا باشد در و کنجای در	چو چشم از اشک نو میدی بود

چنین بصر و بی سامان چه دارم	که ای کردون مازنیسان چه دار
که آنکند ی چنین در رخ و در دم	ندام در حق تو من چه کردم
بیدارم نزارم غمم فرودی	تخت از من بجوای دل ر بود
که از فرزانگی بندم نهادی	که از دیوانگی بندم نهادی
خطا کردم که از تو چاره بستم	چو شد از تو شکست خود درستم
زخان و مان مرا آواره سازی	چه دانستم که وقت چاره سازی
فزون کردی بدن درد غم	مرا بس بود داغ بی نصیبی
معاذ الله چه باشد جانکند از دست	چو باشد جانکند از بی جان ساز
سیکن سنگ بر جام شکستم	منه در ره در دام فریستم
وزان آرام جان آرام یاک	دستی و عده کزین بس کام یایی
ولی که بستم این باشد چه دادم	بدین وعده بغایت شاد دادم
که آن برداشت را آمد فروداشت	ز لجا با فلک این گفت و کودا

نشسته بکینجت اندر میانه	درخت و سایه و مسند روانه
شتر بانان حدی آغاز کردند	طرب سازان نو اما ساز کردند
فلکها از طبق پرده شد از سخن	شد از بانگ حدی و غلغل سخن
درود شد از هلال و بدر پر بود	ز بس رفتار که اسب و شتر بود
هلال از چشم ناخن بدر بردی	گهی کندی بهر سوی تک و یوی
هلال از وی شدی ناخیز قدی	کهی طالع شدی و خندیده بدی
کف بای شتر مرهم بدان پیش	زمین از ریش کرده اسب از سم خویش
صهیل باو پایان از خون زن	بیست آسمان آن نشیمن
نفس را بانان پرده پر دواز	سوی سودکان بود ج نماند
که دست از دیو بجز آن آن پر بود	کینزان ز لجاجت خس خرم
که شد ز غیبان تپی بانوی خانه	عزیز و اهل او هم شد آما
رسانده بر فلک و فریاد و زار	ز لجاجت عسر اندر عماری

شتر بانان صدی افکار کردند  
 شتر بانان نو اهاپ از کردند  
 فلکما از طبق پر دشت ارضین  
 شد از باک صدی غافل کن



در دشت از پهل و در پر بود  
 زین میانگرا سپ و شتر بود

نزیر کوس کوس پس رحلت شب  
بهر ای شب محل پستند

حرکایان که نزد جرس ملکوبک  
کواکب تیر محل رشک پستند

بندار طوطی ساطع طوطی پس

شده از ششانی از نشان کوش

نشاند از مهره را در عمارت  
باینی که می بایست آراست

عزیز آمد لبه شهر یار پی  
سه را از پس پیش چو در است

پیشد سبزه زین درختان

باز آمد لبه زین سحران

شده پسند برای نیکبختی  
نشسته نیکبخت اندر میان

مرضع زین پای حیرت  
درخت و سپایه پسند روان

زبان از ناله و لب از فغان است	چو سینه خور زدن خور از میان
ز خو خوردن و می پرسم نبرد	ز غم میو خست اما دم نبرد
بره می بود چشم انتظارش	که کی این عقده بکشید رگارش

در کتب طبیبی آمده که زردی در کتب طبیبی  
 با طبعهای سرد و بر نهار زنجبیل است

سحر کفایان که ز در پی رخ ملکوت	ز زرین کوس کوس کوس حلت است
کواکب نیز حمل بر سنگ شدند	بهر ای شب حمل می شدند
شد از رختانی آن زرفشان کوس	برنگ بر طولی دم طاوس
عزیز آمد بفر شمس یاری	نشان از محسوس در ادر عماري
سینه را از زین پیش و جیب و راست	آب امینی که می بایست آراست
ز چتر زلف برق نیکبستان	پاشد سایه و زرین درختان
مرصع زین پیاپی سرد درستی	شده مسند برای پستی

از نیکسان بیدیری زاری داشت	ز نوک سر مژه خو بناری داشت
سعی نماید از جان دل چاک	عجی مالید روی از در بر خاک
در آمد مرغ بختش چون پرواز	سروش غیب ناکه داشت آواز
که ای سچاره روی از خاک بزار	کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دولت نیست	ولی مقصود پی او حاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن	وز و خواهی مقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ عمیت	کز و ماند سلامت قتل سمیت
کلیدش بود دندان از موم	بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن بایس	ز زرم آمن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن	چو سان باشد بخار آنچه افکن
چو باشد آستین از دست خالی	نیاید ز آستین خنجر کالی
ز لیلی چون غیب این مرده بشنو	بگراند همه خود بر زمین سود

کشایم کام سوی او د سیری	بود از بخت من در نزد شیری
منم آن کبری کشتی سنگ تیر	بر سبز بر چو پی نشسته
ر باید بر زمان از جای مو بسم	برو که تا حصن فیض که بر او جم
ز ناکه زور تی آید بد سیدار	شوم شرم که ز آسان شود کار
چو ز در یک من آید پی در یکی	بود بر هلاک من سنسنگی
چو من در حمله عالم پیدلی نیست	میان پیدلان سپا صلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه بپر	از انم دست بر دل سنگه
خدا را ای فلک بر من بختی	بروی من دری از همه کشتای
اگر نخی کعبه دامن یارم	گرفت ارگی دیگر مدارم
برو ای مدد سیه منم را	بدت کس میا لادامم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد	که دارم باس کنج خود لبده
مسوز از غشم من پی دست پاره	مده بر کنج من دست ارش و مارا

ز پهبوشی بهوشش آورد بازم	ز آنست که گفت از خویش را فرم
طلوع طلعم بد بختی آورد	در یاجت سستم سختی آورد
فتاندم محم هم از ازار برداد	فتاندم نخل حسد ما خار برداد
قتاد آخر ما با اثر دما کار	بای کنج بر دم نرج بسیار
سناخار هزد چنکم با من	شدم بر بوی کلک پند کلشن
ز آبرک سر سویی شتابان	منم آن تشنه در ریک بیابان
لب از بجماله موج خون کشا	زبان از تشنگی بلب قناره
فغان خیزن بسوی آن شتابان	ناید ناکهان از دور آیم
ز تاب خور و خشان شوره خات	بجای آب یایم در مغاک
ز پی زادی بزیر کوه اندوه	منم آن راحله کم کرده در کوه
نه پای سیرونی رای در کم	شده پاشاخ شاخ از زخم سکم
خیالی میندازم گشته من	ز ناک چشم خون آغشته من

عزیز مصر چون افکند سایه	در آن حسیم ز لیلیا بود و دایه
بامیدی سینه بر پیدلی بند	بوده آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور	کن قنطر بنا کامیش مجبور
علاجی کن که یک دیدار یتم	کزین پس صبر را دشوار یتم
نباشد شوق دل سرگز ازین پیش	که همسایه شود یار و فاکیش
چو کیر آب بر لب تشنه جانی	لبوز در کسنا ز در دمانی
ز لیلیا چو دایه مضطرب دید	تبدیرش بگردنم که دید
سگانی ز دبدبده فنون و نیرنگ	در آن خمیه چو چشم حکمی تنگ
ز لیلیا کرد از آن چشمه گنجایی	بر آورد از دل غمیده آسیه
که واد بلا عجب کاریم افتاد	بسرنا گاه دیواریم افتاد
نه آنت این که من در خواب دیدم	بجست و جوشش این منزل بریدم
نه آنت این که عقل و هوش من بود	غنان دل بر پیشم بسپرد

سبوی بار که شد خوش روانه	فرو داد ز خوش حسروانه
با قبال زمین پوش رسیدند	مقیان جسم پیش دویدند
چو کل از خنده درویشان شکفت	یکایک را سلام و مرجا گفت
زا سبب هوا و محنت راه	تفحص کرد از ایشان حال آناه
که پیش چشم خوشتر می نمودش	برسم پیشکش چیزی که بودش
چه از زرین کلانان کمر بند	چه از شیرین و شاقان گنجند
ز دم ناکوش در کو سر گرفته	چه از اسپان زین در زر گرفته
چه از نادر کمرهای خنجرینه	چه از مولین و ابریشمین
ز شرتهای شیرین زنگ برنگ	ز لشکرهای مصری تنگ برنگ
تلفظها نمود و عذر ما خواست	باینباروی صحرا با بیار است
وز آن پس رو منظر نگاه آورد	بفرود آمدیم ره را نامزد کرد
بی از مردم حمید سازی	کن چرخ مشعده تته باز است

سگر لب مطربان نکنت پرداز  
 منغی چنگ عشرت ساز کرده  
 بجالش داده گوش عود آنا  
 نوای نی نوبه وصل داده  
 رباب از تاب غنم جاز امان  
 در آغخته دف این او از آردو  
 بدین آیین رخ اندر ره رساندند  
 چو چون یکدوسه منزل برین  
 زمینی یافتند از تیر کی دور  
 تو گوی ابر حسیخ پی کناره  
 کشیده در میان بار کاسی  
 عزیز مصر چون آن بار کردید

بر سم تهنیت خوش کرده آغاز  
 نواجی سحر می آغاز کرده  
 طرب را ساخته او تارش اسباب  
 بجان از وی امید وصل داده  
 بر آورده کما کچک لغه زده  
 کز در دست ره کو بان بویو  
 بره داد نشاط عیش دادند  
 بدان خورشید در رویان رسیدند  
 زده در وی هم از ان قبله نور  
 بسان الہ باریده ستان  
 ز خوبان صف زده سر سوسای  
 چو صبح از پر تو خورشید خندید

j

که راند پیش ازیشان محل خویش	نوستاند آنجا قاصدی پیش
عزیز مصر را کرد اند آگاه	لبوی مصر جوید پیشتر راه
که استقبال خواهی کرد بر خیز	که آمد بر سر اینک دولت نیز

خبر یافتن عزیر مصر از مقدم راجا و نوبلیست استقبال  
دی برخواستن و شکوه راجا استن

جهاز را بر مراد خویش تن دید	عزیز مصر چون این مرده بشنید
برون آید یکسر لشکر مصر	منادی کرد تا از کشور مصر
همه در معرض عرض اندازند	ز اسباب تجمل مرچه دارند
شده اند زنده و اندک عمر سرق	برون آمد سپاهی پایی تا فوق
همه کلچرگان و عذران	غلامان و کینزان صد هزاران
چو ستمه تکل نه از خانه زین	غلامانی بطوق و تاج زرین
بهو و چ در پس لبفت کرده	کینزانی همه مر هفت پرده

رخ آورد از دیاری در دیاری	روان کشد کوی در بهاری
خجالت داده بستان ارم را	بهر منزل که شد جان صغیر را
کنیزان جلوه گر از سوچ ناز	غلامان مست جولان ارکانه ناز
شکار خویش تن کرده غلامی	فکند و هر کنیز از زلف دایمی
کشاده رخنه در جان اسیری	کشیده سر غلام از عنقه تیری
زدیک سونب از عشق بازی	ز کیو لب سبری در عنقه ساری
بهر جاصد متاع و صد حسد پزیر	مزاران عاشق و معشوق در کار
لبوی مصر محمل نمکیش میدند	بدین دستور منزل می بر میدند
که راه مصر طی خواهد شدن زود	ز اینجا بادلی از بختش نمود
غم نهمجران لب خواهد رسیدن	شب عنسم را سحر خواهد دیدن
وزان تا صبح چندین ساله را	ازان غافل که آنشب بس سامیت
همیرانند تا شد مصر نزدیک	بروز روشن و شبهای تاریک

در سینه

j

دو صد نفرش ز دیبای کرایی	چه مصری و چه روی و چه شامی
دو صد دج از کمرهای درختان	زیاقوت و دروعل بدختان
دو صد طبله پراز مسک تباری	ز بات و عنبر و خود و قاری
بهر جا ساروان منزل نشین شد	نم روی زمین صحای صین شد
مرتب ساخت از بهر زینجا	یکی دلکش عماری جمله آسا
مقطع خانه از صندل و خود	موصل لوحهای وی زرا اندود
مرضع سقف او چون چتر شد	زرقشان قبه اش چون کوی شود
برون و اندرون هر یکی پر	ز مسار زو آویزه در
فروشته بر وز بفت دپا	برنگ دلپدیر نقش زپا
ز اینجا را دران جمله نشاندند	لصد نانش بسوی مصر اندند
پشت باد پایان آن عماری	روان شد چون گل از باد بهاری
نزاران سه دو شمشاد و صنوبر	سمن بوی و سمن روی و صنوبر

پیر کرده قبامای قصب رنگ	چو سنج نازک و چون مشک رنگ
کمرها مرصع لبه بر موی	لبوی آویخته صد دل بر موی
نزار اسپ کوشک خوش اندام	بگناه پویه تند و وقت زین رام
ز کوی پیش چو کان تیز دوت	ز آب روی سبزه نرم روتر
اگر سایه فکندی تا زیان	برون جستی زمیدان زمانه
چو وحشی کور در صحرا انکاور	چو آبی مرغ در دریا شناور
سگن در سنگ خار کرده از سم	کره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو نامون	ز فرمان عجمان کم رفت بر یون
نزار اشتر همه صاحب شگومان	سراسر شیشه لشت و کوه کومان
چو زناد قناعت کوش کم خوار	چو اصحاب تحمل بار بر دوار
بریده صد بیان در تو کل	چریده خار را چون سبیل و گل
ز انواع نفایس صد شتر وار	خزاج کشور بی بر سر شتر بار

j

خیالی آمد و آن بند بکشد و	ز خوابی سب تا در کارش افتاد
بیکتی در ز خوابی یا خیالیت	بلی بر جان شاطی یا ملا لیت
به یکبار از چنین کرد اب بکشد	خوش آنکس که خیال و خواب بکشد
به ترتیب جهاز او عنان تا	ز لیچار ایدر چون شادمان تا
مزاران لعبت رومی و رومی	مهی ساخت بهر آن عروسی
غدار و بر کلستان کلستان	سهمی تهمان و نارستان
کشیده قوس مشکین کوش تا گوش	هناده عقد کوسر بر بنا گوش
ز تنگ و سهم پاک و عار غازه	جو بر کل بوقت صبح تازه
ز کوشش اویره کرده لولوی	نغوله بسته بر بالاز عینر
بعشوه جان ستان و ز غره خورز	مزار امر د غلام فتنه انگیز
کره از کا کل مشکین کشاده	کلاه لعل بر سر کج نهاده
چنان که ز زیر لاله شاخ سنبل	ز اطراف کلمه سرتار کا کل

که ای مصر از تو دیده صد غریز	ز تو گشت کرم در تازہ خیزی
شده مارا سرخیل و چشم نیست	به پیش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد	مکنجد در شماره که شمارد
بیش خلعت فرخنده بختان	بود افزون تر از برگ درختان
دستش بزل کوسرهای تابان	بود افزون تر از یک بیابان
مراد وی قبول خاطر است	خوش آنکس که قبول خاطر است
چو آن میوه خوری خوانت افواد	بزودی پیش تو خواهد در ستاد

سیم متوال از جانب مصر در زمین و محاسن  
 ز لاجرا چون کلبه کل بمصر کشیدن

جواز مصر آمد آن مرد خرد	که از جان لیلیا بکسلد بند
خبرهای خوش آورد از غریزش	تهی از خوشی پر کرد از غریزش
کل بخشش سگفتن کرد آغاز	تهای دولتش آمد بیرواز

درین خدمت مرا معذور دارد	کمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق کز ارس	روان سازم دو صد زرین عمارت
نزاران از کتیبه نزار و غلامان	صنوبر قاتمان طوبی حسد ان
غلامانی بس سگوار شتی	مصفا تر ز علما ن بستی
ز شیرینی و ما نشان در سگ خند	ز لعل و زخم بر مو کمر بند
قباب سگ کوشه سنگ	بزرین خانهای زرین نشسته
کینزانی همه در حسد خور	چو چوران از صورت آب گل دور
معجز طر تا بر کل کشاده	مقوس طاقا بر نهاده
زار کور بخود بر بسته زیور	نشسته جلوه در مودج زر
زار باب کیاست سر که باید	زار کان بریاست سر که نباید
نوسم تا بصد اعزازش آرد	درین خلوت سرای نازش آرد
چو دانا قاصد این سر را شنید	بسجده سر نهاد و خاک بوسید

همانا خاک او آنجا سر شدند  
 اگر افتد بقول رای عالی  
 اگر بود بصد خانه خوبی  
 عزیز مصر چون این قصه شنود  
 تو اضع کرد و کفایت که با هم  
 ولی چون شد مراد است از غنا  
 من احاطم که بر تو بسیار  
 اگر بر روید از تن صد بزم  
 بدین لطفی که شد کرد است اطهار  
 کنم از فزق پاوزه دیده نعلین  
 ولی با شاه مصران کان و  
 که که کیست از وی دور کردم

برات رزق او آنجا پوشند  
 و سیمش بدان دلکش حوالی  
 بود خد مگر ری را خانه خوبی  
 کلاه فخر بر او ج فلک بود  
 که در دل تخم این اندیشه بام  
 سز در کربل زانم سز افلاک  
 کند از لطف بر من قطره باری  
 جو سینه سکر لطفش چون تو ام  
 کند واجب که بر بچم کند یار  
 شوم سویش روان بالار اسون العین  
 جنانم در گرفته خدمتی تنگ  
 به تیغ سطوش ز نور کردم

سوده بریش نشیکر انشت	مشت نذیده سید او مشاطه در
که پیرامن بیدنای دریده	جمال او زکل و امن کشیده
که زکس خیره چشمیت و قدح خوار	ز زکس حسن او پوشیده رخسار
که تا با او نگر در سایه حسمه	نبوید در فروغ محمد باماه
که چشم عکس بر بوش نقتید	گذر بر چشم و جوش نقتید
ولی صد سوز از و پرون پرده	رون پرده منت نگاه کرد
خزای لطف ناگاه او نیند	همه شانمان هوا خوانان او نیند
همه از شوق وی خون نکل شام	سرافرازان ز صدر و دم تا شام
هوای مصر در سردار دویس	ولی او در بسیار دهر بر کس
شمار دآب خاک شام را شوم	مکر در خاطر او رام باروم
برای مصر پیش رود نیل است	براه مصر چشم او سپیل است
هوا انیز طبیعتش انظر حلیت	ندام سوی مصرش این شغف است

بر و از وی پای چندانجا  
 ز نزد یکان یکی دانا کزین کرد  
 بداد از تخمها صد گونه چیز پیش  
 پیامش داد کای دور زمانه  
 بهر روز از نواز شهای کردون  
 مراد برج عصمت آقا بیت  
 ز اوج ماه بر تر پیاسته او  
 ز کوه در صدف صافی بدن  
 کند پوشیده رخ زانه نظاره  
 بجز اینکه کس کم دیده رویش  
 نباشد عزیز زلفش را میسر  
 بصرن خانه چون کرد خزان

ز لیلجا را بود پیوند آنجا  
 بدانای هزارش آفرین کرد  
 برفش رای زد سوی عزیزش  
 ترا بوسیده خاک استانه  
 عزیز بی بر عزیز بی بادت آفرین  
 که مراد برج کرا فاده تایت  
 ندیده دیده خورشاید او  
 ز اختر در شرف پر تو فکن تر  
 که رسد پندش چشم ستاره  
 بجز شانه کسی نی سوده مویش  
 که کای افکند در پای او  
 نیارد پای پوشش غیر دامان

پایه

۱۱

رسوای سوز مصر زاریش	پدر چون دید شوق و بقراریش
اجازت داد لب بر عذر خواست	رسول از جلعصای شای
زبانم با عزیز مصر در بند	که هست از بید این فرزانه فرزند
که باشد دست دست پیشش	بود روشن بر دانا پرستان
که گوید دست پیشش را بدل	زبان در راه بر زین مثل نیست
ز پیشش باو در کف باز کشند	رسولان زین تمنا در کف کشند

ز ستادن پر زینا قاصدی سوی عزیز مصر دعوی زینجا  
 بروی و قبول کردن دیکه از اذایش

ز نو میدی فرودش داغ بردا	ز اینجا داشت از دل بر جگر داغ
بجز روز سیاه نام میدی	بود سر روزار و در سفیدی
علاج خسته جان پیش اندران	پدر چون به مصرش خسته جان بود
علاجش از عزیز مصر جوید	که دانا نیست بر راه مصر جوید

زوی باری چنین دورم منداز	گرم ندی لبوی دوست پرواز
ز پیدا تو جان سپردم ای یک	کز من مرگ خواهی مردم ای یک
نهادی بر دم صد کبچ خون کن	وگر خواهی مادر رخ و اندوه
بموج غم کیم کی می چند باشد	بزیر کن کای میند باشد
اگر مسم نمی بر جای خویش است	دل از خم تو صد جای ریش است
وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه	اگر من شاد اگر غمگین ترا چه
وزین بود و نبود من چه سیزد	کیم من وز وجود من چه سیزد
دو صد فرمن ازین بر تو یک جو	اگر شد فرمتم بر باد کوشو
ز داغ مرگ بر آتش نهادی	مزاران تازه کل بر باد و آید
که من باشم کی دیگر از نشان	بجا کرد در خاطر بر نشان
درون غنچه وار از خون لب	بید افغان و درد از روز تاب
ز دست عصبه بر سر خاک میخت	سرنگ از دیده نمناک میخت

ترا سازم زودی شاه خیل	بر کشور که افتد در ملت میل
ببوی آشنای کوش مسود	پد میکفت و او خاموش مسود
بامید حدیث آشنای	خوشا کوش سخن کردن جا
ولی از مصریان دم بریاورد	ز شامان قضایی در پی آورد
نیاید هیچ فاصد خواستگارش	ز لایجا دید کز یار و دیارش
ز غم لرزان پوشاخ پد بر خاست	ز دیدار پد نومید بر خاست
سر سگ از دیده می بارید و می گفت	بنوک دیده مروارید می گفت
و که میزاد کس شرم نمیداد	مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
بدین طالع کجا افتد ده ام من	ندانم بر چه طالع زاده ام من
که ریزد برب مرتشنه که بی	اگر بر غیره از دریا کاسی بی
یکای آب جز آتش نبارد	چوره سوی من لب تشنه آرد
چو خوشیم غرق خون بر چه دار	ندانم ای فلک با من چه داری

بدن دستور قاصد سرپای	همی گفت از لب فرخنده نای
ز لیلجا را ازین معنی خبر شد	ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان مصر ایما کیست	ز عشق مصر ایام پشت لنگت
بسوی مصر ایام مکید دل	ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نیشمی که دیار مصر حسیزد	که در چشم غبار مصر پیزد
مرا خوشتر از ان بادست صفا	که آرد نافه از صحرا یی تا ما
درین اندیشه بود او کوشید	پدروارشع پیش خوش نشیند
بگفت ای نور چشم و شادای دل	ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک کیستی شکر یاران	بخت شهر یاری تا جداران
بدل داغ تمست تو دارند	بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی با مسید قبولی	رسیدت اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان مر سولت	ببینم تا کی افتد قبولت

بر جاقصه حشش رسیدی	ندی مختون او سر کوشنیدی
سران ملک را سودای او بود	بیزم سر روان غوغای او بود
بر وقت آمدی از شهر یاری	با مید و مالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست	بخت دلبری دلشاد داشت
رسولان شهر از مرز و سرزم	چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره بر رسیدند	بر گاه جلالتش ار میدند
یکی منو ملک و مال درشت	یکی محرم سیاحانی در گشت
که هر یک تحفه کشور ستانست	ز شاهی خواستگاری نشانست
هر جا رو نهادن غیرت خور	بود تخت آن او و تاج پر
هر کشور که کرد جلوه کاش	بود و بهیم شاهی فزونی اش
اگر کبر و چو در شام آرام	دعای او گشتند از صبح تا شام
و که آرد بسوی روم اسکن	غلام وی شوند از روم تارنگ

بري رو بيان مر جاج كشت شد

همه پروانه ان شمع كشتند

بهمزادان چو در خلوت نشستی

حوطوطی لعل شکر شیکته

سر درج حکایت باز کردی

ز ششده سخن آغاز کردی

ز روم و شام کشتی نمک انکیز

شدی از ذکر مصر اندر شکرین

حدیث مصریان کردی سر انجام

که تا بردی عجز مصر زانام

جو این نامش گرفت بر زبان جان

در افتادی بیان سایه لوزبانی

ز ابر دیده سیل خون چشاندی

لنوائی ناله بر کردون ساندی

بروز و شب همه این بود کارش

سخن از بار راندی و دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش

و گرنه بودی از گفتار خاموش

امدی رسولان پادشاهان از اطراف غیر از مصر حجازی  
زینجا که عشق آشفته حالمش

همان پر بود از صیت جمالش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار	اگر خفت مجنون خواست شمار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد	در کباره بصبر و هوشش آورد
کثیران را ز سر سودا آواز	که ای با من درین اندوه مساز
چو در آمده دولت پرسی بند	دلش از آتش محنت ز ما بند
که آمد عقل و دانش سوی من باز	روان شد زاب رفته جوی من باز
بیا بر دار از ز بند و سیم	که بنود از جنون من بعد سیم
چو مدخل سیم را در بند مگذار	بدست جو و بندار سیم رها
بیدر چون سید این فرود کرد	باستقبال آن رفت از ترسش
بر سیم عاشق اول ترک خود کرد	وزان پس ه سوی آن سر کرد
دمان بکشایان مار و سورا	رماند از بند زان سیم را
پرستاران پایش سر نهادند	بزریر باش تخت ز نهادند
نشاندش فراز مسند ناز	بزرین تاج کردندش برافراز

<p> بشماران مراد رود کردند  بدان معصود جان و دل خطایا  چو چشم مست گشت از ساعه خوا  بیشکلی خوبتر از مرچه گویم  بزاری مست در دامانش او  کرای در محنت عشقت رسید  بپاکی کاخین پاک آفرید  که اندوه مرا کوتا می ده  بگفتا که بدین کارت تمامت  پمهر از خاصکاست مهرم  ز اینچون ز جانان این نشان  رسیدش باز از آن گفتار چون بو </p>	<p> به شمایم نسیم فرسود کردند  بدینسان بود تا بر بود خوا  بجوالتش آید آن غار مگر خواب  ندانم بعد ازین دیگر چه گویم  بپایش از مژه خون جگر ریت  تو ارم از دل و خواهم ز دیده  ز خوبان دو عالم برگزیدت  ز نام و شمس ز خویش آگای  عزیزی مصرم و مصرم مقامت  عزیزی داد عس زوجه مهرم  تو کوی مرده صد ساله جان  بن زور و بیان صبر و بدل مو </p>
--	--

چو سوسن کرده ساز خوش ز با	ز زگر بخت اسگر ار غوانی
بیار خویش کرد این قصه آغا	نند از مکنین دل خود عصت پراز
پریشان کرده نوروز کارم	که ای تاراج تو موش و قرام
دلم بر دی و ولداری نگردی	غنم دادی و سنجواری نگردی
نیام جای تو تا گردمش کرد	ندام نام تو تا سارمش کرد
کنون در بندم از تو خون می قند	بگام خویش میکردم سگر خند
قنادم همچو کل از پرده پروان	چو خچیر کس خوردم از غنمت خون
نه آفر مر ترا کمتر کنیم	کمیکویم که در شپیت عزیزم
ز بند محنتش آزاد سازی	چیا شد که گنیزی را نوازی
مبادا خلق رسوا گشت چون	مبادا کس سخن آغشته چون
پدر را آید از فرزندیم تنگ	دل ما در ز بد میوندیم تنگ
سوزد کس بدینسان کسی	ز دی تشنگان چون من خسی

کمی در کمر پی که در خنده می شد	کمی مردو کای زنده می شد
همی شد مردم از حال بیجا	بدینسان بود حال تابایی

نخواب آمدن یوسف علیا سلام را بخار از شب بیدارم  
 و نام مقام دی باز در استن و بهوش باز آمدن

بیای عشق پر افنون و نیرنگ	که باشد کار تو که صلح و کجنگ
کمی سوزان را دیوانه سار	کمی دیوانه را افزان سازی
چو بر زلف پری رویان بنید	بزنجیر خون افتد خرمند
و کر زان زلف بندی بر کشای	چراغ عقل باید روشنای
ز لبتا یکیشی بصیر و پیوش	بغم همراز و با محنت هم اغوش
ز جام درد در دآش می کرد	ز شور عشق پی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معتبر	فقد از آتش دل خاک بر
بسجده پشت سر و ناز خم کرد	زمین را رنگ گلزار ارم کرد

که نیم سیر روی لاله رکش	نباشد در نظر خندان در کش
برارد از دل پراشم دود	زمن چون برق رخشان بگذرد زود
بدین نجسیر ز پایش به نیم	اگر یاری دهد بخت بلندم
بدور روشن شود رور سیاهم	به پنجم روی و چندانکه خواهم
که که بر پشت با نشیندش کرد	چو میگویم کجاری ناز پرورد
بساطت دما دنی در نوزدم	بروی جان نشیند کوه دردم
بسیمین ساق او از بندازار	سپندم کی فتنه بر خاطرش با
که در دامان او خاری زند چنگ	مر اصد تیغ خوشتر بر دل شک
یکی افتاد ناکه بر نشانه	ازین افسانه های عاشقانه
چو صید ز خنماک افتاد بر خا	قناد از زخم او بر سینه اش چا
در آمد بجای خویش تن باز	به پیوستی زمانی گشت مساز
ز سر آغاز کرد افسانه خویش	با فنون دل دیوانه خویش

بند پیرش بر برای دویدند	بازر بخیرتد پیرش ندیدند
بفرمودند پیمان ماری از زر	که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار کهر سنج	در آمد حلفت ز چون مار بر کنج
ز اینجا بود کنج خوشی آری	پو و هر کنج را ناچار ماری
چو زین مار زیر دامنش خفت	ز دیده مهره می بارید و می کفت
مرا پای دل اندر عشق بندست	سنان بندم ازین عالم پسندست
سبک دستی خرخ عمر فرسای	بدین بندم پیر سازد کران پای
مرا خود قوت پای نماندست	بدین آمد شدن پای نماندست
بدین بند کران پای بستیم صفت	بدین تیغ جفا دل خستیم صفت
فوز رفت پای سر و در کحل	رهنش بر کشت مشک
چه حکمت باغبان پسند درین با	که زنجیرش نهد بر پای از با
پای لبری بخیر یا بد	که در یک خطه موشش من را باید

گرفت از نو پری دیوانگی را	فتاد آتش کاین پروانگی را
سری مست از خیال خواب برخاست	چکری بر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او ابله تر شد	بگردون دوش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش	ز حد بگذشت غوغایی که بودش
ز نام عقل برون فرشتان است	ز بند نپند و تمید مصلحت است
همیزد هم غمخیز چو جان چاک	چو لاله خون دل میرنجیت برخاک
کمی از مهر رویش روی می کند	کمی بر باد زلفش موی می کند
پرستاران بهر سولش شستند	بگردید چو ناله حلقه لبشند
اگر زان حلقه بودی سچ تقصیر	برون جستی ز حلقه راست چون
و اگر نگرفتیش آن حلقه دامان	سوی بستان شدی سرش خان
و اگر بندش نکردی غمخیز کردی	چو کل پی پرده کردی رو بازار
پدر زان واقع چون گشت آگاه	دو اوجوش در زانایان درگاه

که بر من زان بر مویست بندی	ز مشکین کدیوان دادت کند ی
دل مرا تنگ چون موم و مانت	تم را ساخت چون مواز میا
پاسخ لعل شکر بار بکشای	که بر جان من پهل خیشای
که تو وز کد امین خاندانی	بگو با این جمال و دستانی
که ای شایسته ای پوانت کد	در خشان کوی کانت کد
ز جنس آب و خاک عالم من	بگفتا از ترا آدم من
اگر هستی برین گفتار صادق	کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
به پی هستی رضای من کندار	حق مهر و فای من کندار
مساز الماس دیده گوهرت را	مکن دندان سیده سگرت را
نه پنداری که آن دهنم فرا	ترا از من اگر بر سینده دخت
زوان عشق تو هستم نشان مند	مرا دل هم بدام تست در بند
ز لعل او شنید این نکته دانی	ز لیا چون بدید آن مهر بانی

نخبت خویشین خوابش در هم دام	نخیر چشم من در حقن آرام
نماید یارم اندر خواب دیدار	بود بختم شود از خواب بیدار
رسیدش حالش از اندوه برب	همی گفت این سخن تا باسی از شب
بود آن خواب بل مپوشی بود	ز نا که زین خیالش خواب بر بود
در آمد آرزوی جانش از در	سوزش تن نیا سوده به بستر
در آمد بار خن روش نتر از ماه	سنان صورت که ز دا اول بر راه
ز جا رحیت و سرد پایش انداخت	فطر چون بر رخ ز پایش انداخت
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام	درین بوسید گای سرو کلندم
زیر آلاشی دور افزیدت	آبان صانع که از نو افزیدت
ملطف از آب حیوان برتری داد	را بر خیل خوبان سروری داد
لبت را مایه قوت روان ساخت	قدت را کلین سنان جان ساخت
که چون پروانه جان من خوش	ز روی دلفروزی شمع افروخت

خوش آندل کا نذر و منزل کند عشق	ز کار عالمش غافل کند عشق
در و خشنده برقی بر فزود	که صبر و سوسش را فرمن بسوزد
نماند روی اندوه سلامت	شود گامی برو کوه سلامت
جانش ملامت کیش کرد	که عشقش از ملامت پیش کرد
ز لیلی هر چه میکاست سالی	پس از سالی که بدرش شد ملامت
مالی آسایشی پشت خمیده	نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای ملک بامن چه کردی	رساندی آفت بام را بزدی
مکندی چون کام ز استقامت	نشام کردی از زیر ملامت
بست سر کشی دادی غم نام	کز و حب سر کشی چیزی ندانم
نمادی بردم از مهر تابی	بخیلی می کنی بامن بخوابی
به پداری نکردی هم نشستم	نیاید هم که در خوابش پیغم
نشان بخت پداریست آن خواب	که دردی پیغم آن ماه جهان تاب

معاذ الله که زواید نوشته	تخی که سوز و شر باشد سرشته
نمی باید بهر نار است جان گاست	و گر گفتا که این خوابت نار است
برون کن این محال از خاطر خویش	و گر گفتا که مستی فکرت اندیش
کی این بار بر گران دادی شکستم	بگفتا کار اگر بودی بدستم
عنان اختیار از دست رفت	مراند پر کار از دست رفتا
که بس محکم زست از نقش در سنگ	مرانقشی نوشته در دل سنگ
ز سنگ آن نقش محکم چون زواید	اگر بادی وز دیا آسپه آید
فرو بست از نصیحت کویش دم	چو دایه دیدش اندر عشق محکم
یدر زان قصه مشکل شغفت	سنانی رفت و حالش با بدرفت
حوالت کرد کارش بقدر	ولی چون بود عاقل دست تدبیر

خواب دیدن ز اینجا یوسف را جلیل السلام دست دوم  
 و سید عشق می جاسیدن و دیر در و رطبه خون کشیدن

ز معصوم بود آن ماهم کم	ز عفاست نامی پیش مردم
که سید از ز کام خویش نامی	چه شیرینت عیش تلخ کافور
کند باری زبان شیرین نامش	ز دوری که چه باشد تلخ کاش
ز هم از ی بلندش ساخت پایه	ز بان کشاد آنکه پیش دایه
به پیوستی خود مشیاریش داد	بجواب خویشین پیدایش داد
ز چاره ساریش حیران فروماند	چو دایه حریفی از طومار او خواند
که نادانست راه بستن محالت	بلی این حرف نقش بر خیالت
کجا در افش حبتن توانی	مرادی راز اول مانند اینی
با صلاحش زبان بند بکشاد	نیاست از دلش چون بند بکشاد
همیشه کار دیوان مکر و ریوت	نخستین گفت کاینها کار دیوت
که تا بروی در سودا کشانند	بمردم صورت زیبا نمایند
که بخایند پین شکلی دلارار	ز لیلی گفت دیوی را حیا

تو خوشیدی جو پامت کاستن <sup>حسب</sup>	زوال چاستکامت خواستن <sup>حسب</sup>
یقین دانم که زد مایی ترا راه	بگوروشن مرا تا کیت آن ماه
اگر در آسمان باشد فرشته	ز نور قدسیان ذالش سرشته
تبسح و دعا خوانم چنانش	که آرام بر زمین آسمانش
و که باشد بری در کوه و پیشه	غلام خوانیم کارست و پیشه
بسجدهش غوا میها بخوانم	کنم در شیشه و پشت رخام
و که باشد جنب آدمی زاد	بزودی سازم از وی خاطر
که باشد خود که پوندت نخواهد	نه بنده بل خداوندت نخواهد
ز لنگا چون بید این مهر بانی	ضنون ردازی و افسانه خوانی
ندید از است گفتن هیچ چای	گرفت از کربیه در ادرستاره
که کنج مقدم بس نابوست	در آن کنج نماید اکلیدت
چکوم با تو از مرغی نشاند	که با عفا بود هم آشیانه

قفاط از پرده دل گردمت ساز  
غذا از شیر و ادم شکر را  
شب آمد خواب در کار تو کردم  
اگر رفتم طراز دوش بودی  
بهر کاریت خدمتکار بودم  
بهر جارت سر و دلربایت  
چو شبی بخدمت ایستادم  
کنون هم در همان کارم که بودم  
زمین از دولت پنهان چه داری  
بگو آفر درین کارت که انداخت  
چنین آشفته و در هم چرایی  
کل رخسار دست از نیسان

ز جانش رشته بچیدم لب دندان  
بپروردم تن جان پرور را  
سحر شد زیب رخسار تو کردم  
چو شب شد خفته در اغوش بودی  
بخدمتکاریت در کار بودم  
قفاط هم چو سایه در فضایت  
چو شبی بیداری بایت سر نهادم  
بان صدقت پرستارم که بودم  
رخود میکانه ام ز نیسان چه دارم  
که برد اینسان خرد بارت که انداخت  
چنین مادر دو چشم هم چرایی  
دم کرمت چو اسر دست از نیسان

سوی کردند با هم قلم و قالی	سوی بست از گمان کس خیالی
سخن برین هیچ چیز افزون شد	ولی سردش ظاهر نمیشد
که از افزونگری سه ماهه داشت	از آنجمله فسونگر و آیه داشت
کمی عاشق کمی معشوق بوده	براه عاشقی کار آرزو موده
موافق ساز یار ناموافق	بهم وصلت ده معشوق و عاشق
بیاد آورده خد متسای خوشش	دستی آمد زمین بوسید پیشش
بخاری از تو کلر و یان مباحی	بگفت ای عشق چه لبان شای
ز فیت نخت را فرخنده بادا	دل خرم لبست پر خنده بادا
که کردت طوطی جانم تذروی	تو در باغ جمال آن تازه سروی
که پروردت زمانه در کنارم	من از کجبه و فغان جو پارم
به تیغ مهر من نمانت بر بیم	رخت زان غار من بودم که دیدم
کتاب مشکبو که دم خطابت	سروتن شستم از مشک و کلاب

کمی از کز چشمش آب میرخت	چه جای آب خون ناب میرخت
هر قطره که از مرکان کشادی	نهانی راز او بر رو فتادی
کمی از آتش دل آه می کرد	بگردون دو دهنش را می کرد
برای کسی که از دل برکشیدی	کسان بویی کباب شنیدی
که از روز و شب خواب و نخورد	کل خزش نموده لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی	زوید لاله خالی زد اسبغی
کینان این نشانیها که دیدند	خط اسفندی بروی کشیدند
ولی روشن نشد کار اسبغی	قضا جهان این حال عجب است
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست	همانا که کسی چشمش رسیده است
یکی گفتا این معنی پسندش	که از دیو و پری آید کز ندیش
یکی گفت این همه آثار عشقت	دلش بیگ بریر یا عشق است
ولی کس را به پیداری ندیدست	ز خوابش کوی این آفت رسیده است

بشت از کریم چشم خونفشاز	چو شب بگذشت دفع بد کارا
کلون خشک را مالید بر لب	لبش تر بود از خون خوردن
بستر جان ز سرو و سیمبر داد	ببالین رونق گلبرگ تر داد
سرموی ازین امین گذشتی	شب و روزش بین امین گذشتی

ازت همه تغیر حال زلیخا کرده تیر تر شد نه فکر کنیزان  
 انان در دایه را گرفت استغینا کرده از آن شسته کن درون

سیر دوزی نباشد کار تیر	کمان عشق مر جا افکند تیر
ز پیرون باشد از اصد نشانی	چو ساز در درون آن تیر خانه
که مشک و عشق را نتوان نهفتن	خوشت از بجزدان این نکته گفتن
کند غمازی از صد پرده اش بوی	اگر بر مشک کرده برده صد بوی
بسیه تخم غنم پوشیده میکا	زلیخا عشق را پوشیده میدا
همی کرد از درون نشو و نمایی	ولی سر سبز آن مردم ز جایی

خیال باریش دیده تیشاند	سم از دیده سم از لب کوسر افشاند
دلم بر دی و نام خود کنگستی	نشانی از مقام خود کنگستی
نمیدانم که نامت از که پرسم	کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شایه ترا آخر چه نام است	و گر مایی ترا مثل کدام است
مباد اسپه گنج من گرفتار	که نه دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم	کشاد از دیده و دل خون بام
کنون دارم من بچو آب مانده	دیلی از آتش در تاب مانده
چباشد که زنی آیم بر آتش	بناشی همچو آتش گرم و سرکش
کلی بودم ز گلزار جوایه	بر و تازه چو آب زندگانی
نیز بر سر گرم بادی وزیده	نه در پارم گرم خاری خلبیده
بیک عشوه دلم بر باد دادی	مزارم خار در بستر نادای
همه شب تا سحر که کارش این بود	شکایت با خیال باریش این بود

دانش با برتیبان در سگر خند	دلش چون نیش یکر صد جا که بند
نظر صورت اغیار میداشت	ویلی پوسته بی با یار میداشت
عنان و دل بدستش خود کجا بود	که هر جا بود بان در لربا بود
ولی که عشق در کام سنگ داشت	ز جبت و جوی کامش بائی سنگت
برون از یار خود کامی ندارد	درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید	و که جوید مراد از یار جوید
نزاران بار جانش بر لب آمد	که تا آن روز محنت را سرا آمد
شب آمدت از کار عشق بازان	شب آمد رازد از عشق فبازان
ازان بر روزشان شب اختیار داشت	که آن یک پرده زین پرده دار است
پوشب شد روی در دیوار چشم کرد	زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار انگ بست او تا بر چنگ	بدل پردازی خود ساخت انگ
ز ناله نغمه جان گاه پرده داشت	بزیروم فغان و آه برداشت

سمن از آب شبنم روی خود  
ز لیلیا پنهان در خواب تو  
نبود آن خواب خوش مپوشی بود  
کنیزان روی بر پایش نهادند  
نقاب از لاله سیراب بکشاد  
کر بیان مطلع خورشید و کرد  
ندید از کلخ دوشین نشانی  
برانشد که غم آنرو جالاک  
ولی شرم کمان بگرفت دستش  
نهان میداد رازش در دل تنگ  
و و میخورد چون غنچه بلبل چون  
لب و با کنیزان در حکایت

بنفشه جعد غیر روی خود  
دلش را روی در محراب دور  
ز سودای شیش مپوشی بود  
بستار را بستش لوبه دادند  
خمار الو که چشم از خواب بکشاد  
ز مطلع سر زده هر سو که کرد  
چو غنچه شد و ز در خود زانی  
کر بیان سبجو کلر خود ز نذ چاک  
بدانان صبور یای بستش  
چو کان لعل لعل اندر دل تنگ  
نمیداد از درون کتیم پروان  
دل او زان حکایت در شکایت

از آن صورت بمعنی رسیده	ز لنج از ز لنجایی رسیده
یکی از واصلان راه بودی	از آن معنی اگر آگاه بودی
نشد در معنی از اول خبردار	ولی چون بود در صورت گرفتار
بصورتها گرفتاریم مانده	سمه در بند پیداریم مانده
کجا یکدل سوی صورت گراید	بصورت گزید معنی رو نماند
از آن در گردن آرد تیشه اش	یقین دانند که در کوزه نمی است
نیاید یاد خدین سفارش	چو سازد غرقه در یای ز لاش

وزین نسیم سری بر لنج و زکس خواباک  
کشون در آن حال شبانه خنجر خون دل

عروس بجهگاه آواز برداشت	سحر چون مرغ شب برداشت
لحاف غنچه از گل در کشیده	عنادل لحن دلکش بر کشیده

ز لیلی چون برویش دید کینا	بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد لبش دور دور	نذیده از پیری نشنیده از جور
ز حسن صورت و لطف شمایل	ایریشش لب بد دل نی سپید
گرفت از قامتش در دل خیال	نشان داد دوستی در دل نهالی
نهالش آتشی در سینه افزود	وز آن آتش متلع صبر و دین <sup>سخت</sup>
وز آن عنبر فشان کمسوی <sup>لب</sup> دهند	بر مور شته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش مانا <sup>جفت</sup> شد	ز خواب آلوده چشمش غرق خون <sup>جفت</sup>
دل تنگ از لیش تنگ <sup>جفت</sup> نگار سا	ز دندانش فرقه عقه کهر سا <sup>جفت</sup>
ز سیمین ساعدش <sup>ست</sup> نشست از خرد	میانش را کمر در بندگی <sup>ست</sup> است
برویش دید مشکین خال <sup>ست</sup> لیش	نشست از وی سینه اسار <sup>ست</sup> لیش
ز سبب غم بخش آسب جان <sup>ست</sup> دید	بدان سپی که دیدی کی توان <sup>ست</sup> دید
بنا میزد چه ز پا صورت <sup>ست</sup> بوی	که صورت کاست و اندر معنی <sup>ست</sup> افزود

خزور ابسته دست و پای تدبیر	ز بر او بخت زلفی چو زنجیر
بازاد غلامش سر و آواز او	کشیده قامتی چون تازه شمشاد
نه و خورشید را روبرو بر پیش	فروزان لمحه نورا ز چشمتش
مغبر سایه بان بر خوابناگان	مقوس ابرویش محراب پاکان
ز ابرو کرده آن نه خانه در کوس	رخش مای زواج برج فردوس
ز مرکان چسبکرها تا نوک انداز	مکمل نکشش از سره ناز
دمانش در تحکم شکر ایست	دو لعلش از تبسم در سگر رز
چو از گلگون شفق برق درخشان	ز پری درش از لعل در افشان
نمان از پسته پر شور میر بخت	بجنده از ثریا نور میر بخت
ز سبب آو بخت اپنی معلق	ز قن چون سنبلی از غنچه مطوق
گرفته آشیان ز اغنی بی اغنی	بکل خال خوش از مشک و اغنی
زنی سبی میان چون موی لاله	ز سیمین ساعد و بازو تو انگر

ز شهر مرغ شب خنجر کشیده  
از گنجه دار کاخ شکر یاری  
به پیداری غانده دیگرش تاب  
فقا ده از دهل کو پی دهل کوب  
سکرده موزن از کلبانک یا سیح  
ز لیلی آن عیبهای شکر ناب  
برش سوده به بالین حبه نعل  
ز بالین سنبش در هم کشیده  
بخواستش چشم صورت بین غنوده  
در آمد از درش ناکه جوانی  
سما یون پیکری از عالم نور  
ر بوده سر لب حسن جمالش

ز بانک صبح نای خود برید  
چو حارس دید شکل کو کناری  
خواص کو کنارش کرده در خواب  
بجوم خواب دستش به بر جوب  
فواش غفلت شب مردگان  
شده بزکش شیرین سگر خواب  
تنش داده به لب ترغمن کل  
بکلزار صریرش نقش حیده  
ولی چشم در کار دل کشوده  
چسبیکویم جوانی ناکه جوانی  
بباغ خلد کرده غیرت حور  
گرفته یک یک غنچ و دالاش

بصحنه خانه در عرس اغزالان	بیسیمین لعبستان از خرد سالان
بنودی غیر لعبت بازیش کار	ولی فارغ ز لعب چرخ دوا
وز آن خشم خاطرش ازاد بود	بدنیسان حسرم و دوشاد بود
وزین شبهای آبتن چه آید	کس از ایام برکردن چه آید

در ایام منام دین زینجا نوبت اول تنوع آفات  
 جمال دین علیه السلام و کشته متقین  
 وی بر آن تنوع نهفته در ایام دین

نشاط افزا چو ایام جوانی	شبی خوش همچو صبح زندگانی
حوادث پای در دامن کشیده	ز جنبش مرغ و مایه آمیخته
نمانده بار خورشید ساره	دین بستان سرای پر نظاره
زبان بسته جوس جبان جوس	ر بوده دزد شب موش عسرا
دران حلقه ره فریادشان کم	سکا ز طوق کشته حلقه دم

کمی در عشوه مسند نشینی	بزی یاد بیه روی و حسینی
کمی در جلوه ایوان حسینی	زرکش جلای مصری و شامی
بهر روز نومی کا کلفت در پرتو	بنوده بر تنش جز خلقی نو
صفای او نمود آیدیم را رو	در آمد از ادب پیشش ز بانو
بیک جنبش دو باره سر	جو هر روز از بر چی نموده
ز پاپوشش سران دامن پیدی	بدین دولت مگردان رسیدی
نژادی دست جز پیرانش را	که در آغوش خود دیدی تنش را
سبی سوان سواداریش کردی	پری رویان پستاریش کردی
ز همزادان همزادان خورده	بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه بر کز بردش ماری نشسته	به یکبارش پیاخاری شسته
بنوده عاشق و معشوق کس را	نژاده ره بخاطر این هوس را
بشب چون ز کس سیراب خفتی	سحر چون سینه خندان سلفتی

بوی هر کس که همزانوشیند	رخ دولت دران امینند
قدم در لطف نیز از ساق کم	چو او در لطف کس صاحب قدم
چنان بودی بر فتن جابک ویت	قدم از پاشنه تا پنجه نازک
اگر در چشم عاشق کردش جای	شدی پرا بله ز اسکتش کف بای
ندام از روز بوی هر کس کویم	که خواهد بود قاصر هر چه کویم
بزیور خود که وصف آن پری کرد	که زیور را جانش زیوری کرد
پراز کوه تبارک افسری داشت	که در هر یک خراج کشوری داشت
دو لعلش را که بود او زده گوش	همیبر دزدل و جان لطف آن گوش
اگر کبستیش کومرز کردن	شدی کنج جواهر حسیب و دامن
مرصع موی بندش کز قبا بود	نزاران عقد کوسر را مهابا بود
نه که لطفش کز فتنی یاره راست	که یارستی بدستانش بروست
نیارم پیش این از ز خبر داد	که شد خنجال و اندر پایش افتاد

میانش موی بل از موی نمی	ز بار یکی برو از موی نی
پارسی کمر از موی بستن	کران موبودیش بیم کستن
سگم چون تخت قائم کشیده	بهری دایه ناف او بریده
سروش کوی اما سیم ساده	چه کوی کز کمر زیر او فتاده
بدان زنی که کرافش دریش	برون رفتی خمیر ساز انگشت
ز دست افتار زین بس خمش شو	بیاوین سیم دست افتار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو	نگویم هیچ نکته گفته یا نو
ندارد در حرم آن حرم گاه	حصار عصمتش اندیش راه
سخن را نم ز ساق او که چو نت	بناجی حسن با سمن سوزت
بنا میزد بود کلد شده لوز	ولی از چشم هر پی نور مستور
صفای او نمود آینه راز	در آید از آب پیش زانو
از آن آینه همز نویی او	که فیض نور تاب از روی او

بیاض کردنش صافی ترا ز عجاج	بگردن آوردنش آهوان باج
برودوشش زده طعنه سمن را	کل اندر چوب کرده پیر سن را
و وستان سر یکی چون قبه نور	جای بی خاسته از عین کافور
دو ناز تازه بر سینه ز کشتاخ	کف امیدشان سوده کشتاخ
ز بازو کعبه سیمش در بغل بود	عبارت سیم پیش او در غل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در	دل با پکان عالم از دغایر
پیری رویان بجان کرده سیدش	رک جان ساخته تعویذ بندش
ز تاج سران و تاج دره سیم	دو ساعد استینش کرده سیم
کفش راحت ده مر محبت اندش	نهاده مری بر بر دل ریش
بدست آورده ز انکشتان قلمها	زده از مهب بر دلهار قلمها
دل از سر ناخوش بسته خیالی	فزوده بر سر بد ری هلا لی
ببند انکشت مر را برده پی	ز زور بخش مر را کرده بنجه

دو کیسویش و سندی رس سباز	ز شمشاد سرفرازش رس سباز
فلک در حملش کرده تملقین	نماده از چشش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمنش بلوذه	دو نون سر کنون از مسک سوده
بزیر آن دو نون نقطه دو صداد	نوشته کلک صنع او ستارش
ز حد نون او تا حلقه میم	الف واری کشیده پی از میم
فزوده بر الف صفر دمازا	یکی دو کرده آشوب جبارا
شده سیدش عیان از لعل خندان	کشاده سیم را خنده بدندان
ز بستان ارم روشن نمونه	در و کلها شکفته کونه کونه
بر و سر جانب از خالی نشانی	چو رنگی بچکان در کلاستانی
ز خندانش که سیم لی زکاست	در و جایی راز آب حیاست
بزیر غیب اردا نام برد راه	بر و کرد آمده رشی از آن چاه
وارد دل بود ناب آبخ	که هم جامست و هم گرداب انجا

ز فزونی تاج را قبالی مندی	ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در جنبش از جودا کمر بند	ظفر باند تیرش صفت پیوند
ز لیلی نام زیبا و ختری داشت	که با او از همه عالم سری داشت
ز دختر اختری از برج شای	فروزان کو سری از روح شای
ز کجند در بیان وصف جمالش	کلم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا زود آیم و مومیش	شوم روشن ضمیر از عکس روش
ز نوین لعلش استمداد جویم	ز وصفش آنچه در کجند بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده	ز لبان لاف کز کشیده
ز جوی شکر باری آب خورده	ز سرو جوی باری آب برده
بفرقش موی دام مو شندان	از تو تا مسگ فرق امانه چندان
فراوان مو شکافی نماند کرده	نماند فرق تارک در میانه
فراوان بخت زلف سمن سایی	کننده شاخ کلر سایه در پای

چه میگویم چه جای آفت است	که رخشان چشمها اینجا سر است
مقوس نوری از قید چه و چون	سراز جلیبا چون آور درون
چو آن چون درین چون کرد آرام	پی رو پوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نشان داشت	وگر کردش بجان جاجایان داشت
ز اینجا کی رنگ حور عین بود	مغرب پرده عصمت نشین بود
ز غورشید رخش نادیده مایه	که قمار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد	ز نزدیکیان بنامد عاشقی آورد

در صفت زینجا که مغرب از طلوع آفتاب حاصلش  
 شش کشته بود که هزار درجه از آن در که

چنین گفت آن سخن آن سخن سخن	که در کنجینه بودش از سخن کنج
که در مغرب زمین شامی نامور	همیزد کوس شامی نام طمبوس
همه سباب شامی حاصل او	نمانده آرزوی در دل او

در آن ایام هر کس مال دین بود	برو حکم شریعت اینچنین بود
که زدی که گشتی پای گیرش	که رفتی صاحب کالا اسیرش
و که باره بتزویر و بجهانه	چو کرده آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد	پس از یکجدا جل چشمش فرو بست
بدوشد خاطر یعقوب حسرم	ز دیدارش نیستی دیده برسم
به پیش روی یوسف قبله یافت	ز فرزندان دیگر روی بر تافت
یوسف بود در وحش راجح اندو	یوسف بود چشمش دیده فروز
یوسف بود در کاری که بودش	یوسف بود بازاری که بودش
بانی هر جا که زان سان م بتابد	اگر خورشید باشد ره نیابد
چگونه کان چو حسن و دلبری بود	که بیرون از حسد حور پوری بود
همی بود از سپهر آشنایی	از کون و مکان پر روشنایی
نه نه سیمات روشن آفتابی	نه از روی بر فلک افتاده تابی

نذارم طاقت دوری یوسف	خلاصم ده ز مجوری یوسف
بخلو نگاه راز من فرستش	بجواب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر جو پیشند	ز فرمانش بصورت سر نه سچید
ولیکن کرد با خود سیله ساز	که تا گیرد ز یعقوب بشن آن باز
کبکف ز اسحق بودش یک کبرند	بخدمت سوده در راه خداوند
چنان بست آن کمر بر میانش	که اکاییش قطعاً از انش
کمر بسته بمعقوبش فرستاد	وزان پس در میان او ازه دره
که گشتت آن کمر بند از میان کم	که رفتی سر کسی رازان تو هستم
بزر جاهت و جوی کردی	بس آنکه در درگرس روی کردی
کمر بندی که مردستش که بستی	ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف راز خود رو در بدر کرد	میان بندش نهانی رازان کمر کرد
چو در آخر یوسف نوبت افتاد	کمر رازان میانش بست بچشاد

ز شیر خوش شتی سگرش را	ز جان تا بود بهره مادرش را
دمیدایم ز نریش در نواله	جو دیدش در کنار خود دو ساله
ز ما در ماند با سنگ سیرخی	گرانی در پی از صلب کردی
صاف کردش کنار خواهرش	پدر خون دید حال کو سر خوشش
بگلزار خوشی بال و پرش یافت	ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
لبش سس سگر گفتاری آورد	قدش آینه خوش رفقاری آورد
گر نکستش از او بکلیند میبوند	دل عمه ز مهرش شد چنان بند
هر روز آفتاب منظرش بود	هر شب نغمه چون جان برش بود
ز سر مو سیل خاطر سوی او داشت	پدر هم آرزوی روی او داشت
بگه که دیدنش تسکین می یافت	جز او کس را درون نغمه می یافت
پیش چشم او با شد شب و روز	چنان میخواست کانه و لفظش
بفرقم چون درخت بیدری	چو او گرفت کای که مروری

چو خوان دعوتش چیدند از افغان	موفق شد بدین انفس اسحق
ازین مان شد او راه عدم کوه	زد از کوه پد کلمانک یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار آمد	ز حد شام بر کیوان علم زد
اقامت را بکنعان محل افکنند	قبادش در قریش مال و فوزند
شمار کوه سفندش از بزوش	در این وادی شد از مور و مرغ
پسر پرویز یوسف یازده	ولی یوسف درون جانفش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر	برخ شد ماه کردن را برابر
دمید از بوستان بل مناس	منو از آسمان جان پلا
ز کلزار خلیل الله کلی است	قبای نازک اندامی برو است
برآمد اختری از برج اسحق	زاروی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب	از وسم مرهم و سم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم از نژاد کنعان	وزور شک خن صحرای کنعان

ز مهر خویشین کردش خبردار	به پشانی زدش بوی پدر
حوکل از ذوق فرزندش لبکفت	چو لیل رکل رویش شناکفت

سفال حباب یوسف از بهارستان چنان یافت  
شادت آوردن در باب دیده بجهت پرش دادن

درین نوبت که صورت پرستی	زند کس نوبت کوس سستی
حقیقت را بهر دوری ظهور است	ز اسمی بر جهان افتاده نور است
اگر عالم بیک دستور مانده	بسی انوار کان دستور مانده
که از گردون کرده نور خاتم	کلیه درونقی بازار انجم
از میان از چین باران بند	ز تاثیر بهاران گل خنند
چو آدم رفت ازین محرابی است	چو آیش شیت در محراب است
چو دی هم رفت کرد آغاز در	درین تلبیس خانه درس تقدیر
چو شد تدریس درس آسمانی	بنوح افتاد درین باب آسمانی

از ان جاه و جلال آدوم عجب ماند	بغوان زیر لب را ند
که یار بیان درخت از گلشن <sup>کلیت</sup>	تا شاکه چشم روشن کلیت
برو پرتو دولت چرمانت	جمال و جاه چیدن از کجی یافت
خطاب آمد که نور دیده است	فرح بخش دل غم دیده است
ز باستان یعقوبی <sup>کلیت</sup> نهان	ز صحرائی حلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاش	ز زمین مصر باشد تختکاش
ز بس خوبی که در ویش عیانت	حسد آکنیز زبان جهان است
کند روی ترا آینه دار <sup>کلیت</sup>	ببخش ز آنچه در کنجینه دار <sup>کلیت</sup>
بگفت اینک در احسان کشام	بخش دانک جالش حار دام
از ان خوبی که باشد در لبر از	دو بخشش کی مرد دیگر از
بی نسخ بتان درج ار کشاند	خط حسن شمه بخشش نمایند
پس آوردش بسوی خان <sup>کلیت</sup>	صفا بخشش از دل بی کینه خوش

تساوه صفا بصف دیگر خلایق	بترتیب خوشش تدبیر لایق
چو آدم سوی آن مجسم نظر کرد	ز جمعی تا شای دیگر کرد
بچشمش بویست آمد چون یکی ما	نه ز خوردشید اوج و غزت و جا
چو شمع انجمن از جمیع همراز	میان جمیع شمع آسا سرفراز
جمال کنیوان در پیش او کم	چنان که ز پر تو خوردشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش	فدای خاک پایش صدر دایوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون	ز حد عقل فکرت مشه بیرون
بقدرش خلعت لطف سیاه	بفرقش تاج فوق پادشاهی
چینش مطلع صبح سعادت	شب غیب از رخس روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس	ز ظلمت های جهانی مفسد
همه ارواح قدسی بی کم و کاست	علمها بر کشیده از حیب و راست
درین محرابی خوردشید قندیل	فکنده غفلت سیح و تهلیل

طمع دارم که گراناکه شکر نی	بخواند زین محبت نامه حرفی
تا بد نامه سان بر حرف من لبت	نسایم خامه سان بر حرفم نکت
به و راه دورا که سپید خطای	نیار و برسد من ما جرای
بقدر وسیع در اصلاح کوشد	و که اصلاح نتواند پوشد

دستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب در جنت  
 دیر و اندر دل آدم را میشاید هر فرزند آن سوختن

کهر سببان در یاری معانی	ورق خوانان و حی آسمانی
چو تارنج مجسمان کردند آغاز	چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان پیش کشند	بر او اولاد او را حبلوه دادند
صفوف اینیا یکجا پس پیش	ساده هر صفی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم در جای	ساده در مقام پی روی پای
کروی باشکوه باد نشایه	تراج سوکت شایه مباحی

چو از دیا بگره در زشت زیبا	چو از دوزی بقدر زشت دیا
ولی دیا سوی رشتی شتابد	ز دپازشت زیبا بی نیاید
کش از کلکونه کلک کنی فزاید	رخ کلکونه را کلکونه بایسد
نه بیند دیده زان حسرتی ره حال	چو کلکونه بروی تیره مالی
جمالش از همه خوبان فروده	ز معشوقان چو یوسف کس خوب
چو اول یوسف ثانیست خوانند	ز خوبان سر کرانی ندانند
بعشق از جمله افزون شد زلیخا	بنود از عاشقان که حق این زلیخا
بیتایمی امیری عشق ورزید	ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
چو بازش تازه شد عهد جوانی	بس از پیری و عجز و ناتوانی
بدان زاده و بدان بود و بدان	بجز راه وفا و عشق نسپرد
نخابه گوهر افتابم ز سر یک	درین نامه سخن را غم ز سر یک
ز حکمت تازه کنی درج سازم	بر نقدی که از ایشان چرخ سازم

بدین شکل گیری ساخت پریم  
و هم از دل برون راز نمان را  
گرم شد دولت شیرین و خنوع  
سر آمد دولت لیلی و محبتون  
چو طوطی طبع را سازم سگر خا  
خدا از قصهها چون استنش خواند  
چو باشد شاهان و حی منزل  
کرد و خاطر از ناراست فرسند  
سخن راز بوری چون راستی  
از آن صبح نخستین پی فروغ  
چو صبح آفرین از صدق دم زد  
بصنعت کربارانی درویش

بر پرافتخانی اکنون شکل کرم  
بجند نام بگریم محبتان را  
بشیرینی نشام حسد و نو  
کسی دیگر بر آمد سازم اکنون  
رحمن یوسف و عشق زلیخا  
به احسن وجه از آن خواهیم سخن راند  
نباشد کذب را امکان بدخل  
و کرد خود کوی آزار راست ما  
جمال به بجز ناکلاستی نیست  
که لاف روشنی از وی درو  
ز خود بر آسمان زرین علم زد  
بگیرد زان پسران از وی غنی

خرد کار و باری چون سخن نیست	جهانزایا دکاری چون سخن نیست
بعالم هر چه از نویی و کهن زاد	چنین گوید سخن دان که سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر ستم	دلم از صفحه مستی رقم زد
چو شد قاق قلم زان کاف موفوف	کشاد از چشمه اش فواره نوز
جهان تا شان که در بالا و پست	ز جوششهای آن فواره مستند
چو زان جوشش کند بگفته رانی	کلی باشد ز کلزار معانی
زند با نفس دستش بدامان	برون آرد ز کلزارش فرمان
کنده بر در و واژه کوشش	فقد از مقدم او موشش بدوش
کنده خاطر با استقبالش آینه	در او دل بر چون غنچه اش تنگ
کمی لب انشای خسته آرد	که از نیم اندوه بارد
از خند لب اندوه مستعد	و زو که بیان شود لبهای خندان
چو این نشان الهی بر نیم از و	معاذ الله که دامن پریم از و

که جایی چون شدی در عاشقی بیه	سبک روحی کن و در عاشقی
بند در عشقیهای و استانی	که باشد از تو در عالم نشانی
بگوش نقشی ز کلک کند ز آینه	که چون از جباروی ماند بجا
چو از عشق این صدا آمد بگوشم	با استقبال بیرون رقت بگوشم
بیجان کشتم که و زمان بری	نهادم رسم نو سحر آوری
برغم که خدا توفیق بخشید	که تخلم میوه تحقیق بخشید
کنم از سوز عشق آن نکته رانی	که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه کنس بد بکنم دو	کنم چشم کو اکب کرید آلود
سخن را پایه بر جای رسانم	که نوازد با حسنت آسمانم

دست نه کل از جن فصاحت صدق حیدن و شرف  
 اتمام در آن حیدن از جهت سب بزم کما

سخن در پیاچه دیوان عشق است  
 سخن نوباده لبان عشق است

متاب از عشق رو کر چه مجاز است	که آن بهریتی کار سازیت
بلوح اول الف پنی تا نخوانی	ز قرآن درس خواندن کی توانی
شیدم شد مری پیش بری	که باشد در سلکش دستگیری
بگفت از پاشد در عشقت از جای	برو عاشق شو آنکه پیش آیی
که پی جام بی صورت کشیدن	نشانیدم معنی پیشیدن
ولی باید که در صورت نمایی	وزین پیل زود عود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن	نباید بر سر پیل اریستان
بگذر که تا بودم درین دیر	براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مسک من پی نافر دیده	به تیغ عاشقی نافر بریده
چو مادر بر لبم لبان نهاده	ز خو نخواری عشقم شیر داده
اگر چه موی من اکنون چو شیر است	هموز آن بوی شیرم در ضمیر است
به بری و جوانی نیست چون عشق	و در بر من دما دم این فزون عشق

که باشد عالی خوش عالم عشق	ز عالم روی آور در غم عشق
دل پیچش در عالم مباد	غم عشق از دل کس کم مباد
جهان پرست از غوغای عشقت	فلک گشت از سودای عشقت
غمش بر سینه نه نشاد با	اسیر عشق شو کار ازاد با
اگر پی عشق باشی خود پرستی	غم عشقت دهد گریه مستی
ز ذکر او بلند او از کی یافت	زیاد عشق عاشق تاز کی یافت
که او را در دو عالم نام برد	اگر محزون نه می زین عالم خوردی
ولی از عاشقی بیگانه رفتند	مزاران عاشق فرزانه رفتند
نه در دست زمانه داستانی	نه نامی ماند از ایشان نه نشانی
که خلق از ذکر ایشان کس بشد	بسامغان خوش بیا که گشتند
حدیث بلبل و پروانه گویند	چو ابله دل از عشق افسانه گویند
همین عشقت و چه از خود را	بیکستی که چه صد کار از ما

بهر پرده که یعنی پردگی اوست	قضا جنبان مردل پردگی اوست
بعشق اوست دل از زندگانی	بعشق اوست جانز کامرانی
دیگی کو عاشق حو بان دلجوست	اگر داند و کر نه عاشق اوست
هلا تا نعلطی ناکه کمویسے	که از ما عاشقی وز وی کموی
که همچون سیکوی عشق ستوده	از وسه بزده در تو نموده
تویی آملیت او آملنه آرا	تویی پوشیده و او آشکارا
چونیکو بگری آملیت هم اوست	نه تنها کج او کجینه هم اوست
من و تو در میان کاری ندایم	بگره پیوده پنداری ندایم
جان بهر که هم در عشق بیسیم	که بی این گفتگو بیسیم

کمال بیان صفت عشق بسمن و شامحه  
فارسب نظم کتاب به آن پر بسمن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست  
تن سپرد دل جز آب و گل نیست

برون ز دخیمه ز اقلیم تقدس  
ز سر آینه بنمود روی  
از و یکلمعه بر ملک و ملک تافت  
همه بوجیان سبوح بویان  
ز خواصان این بحر فلک فلک  
از ان ملعه فروغی بر کل افتاد  
رخ خود شمع از ان آتش بر افروخت  
ز نورش تافت بر خورشید یکتاب  
ز نورش روی خود آراست لیلی  
لب شیرین بشکر ریز بکشاد  
سر از چیب رکنعان بر آورد  
جمال اوست سر جا جلوه کرده

تجلی کرد بر آفاق و انفس  
هر جا خاست از وی گفت کوی  
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت  
شد از سجدی سبوح کویان  
بر آمد غفلت بجان ذی الملک  
ز کل شوری بجان بلبل افتاد  
هر کاشانه صدر پروانه را سوخت  
برون آورد نیلوفر از آب  
هر مویش ز مجنون خاست میلی  
دل از پرویز برد و جان فرماد  
ز نیخاراد مار از جان بر آورد  
ز معشوقان عالم بسته برده

نه با آینه رویش در میان	نه زلفش را کشیده دست نشانه
صبا از طره اشکنسته تباری	ندیده چشمش از سر مه غباری
گمشته با گلش همسایه سبیل	بنسته سبزه اشس پیرایه گل
رخس ساده ز مر خطی و خایه	ندیده هیچ چشم از زوی خیالی
نوای دلبری با خویش میاخت	تقار عاشقی با خویش میاست
ویلی ز آنجا که حکم خوبرو میت	ز پرده خوبرو در تنگخو میت
کنور و تاب مستوری ندارد	ببندی در زوزن سر زارد
نظر کن لال را در کوساران	که چون خرم شود فصل بهاران
کنند شق کلری ز خارا	جمال خود کند زان اشکارا
ترا چون معنی در خاطر افتد	که در سلک معانی نا در افتد
نیاری از خیال او کند شستن	دیی پرون بگفتن یا بوشتن
چو بر جاست حسن امیش تقاضاست	نخست این جنبش از حسن ازل است

دگر شکرزاده که نخبست مظهر	بطفی شد طعمش تاج وافر
خرد چون دید جاه و احترامش	همی کرد آرزو نقشی زماش
درین میدان که خالی باد از درد	فلک طاس تی را پر فرج کرد
بیزمش خور یکی ز زمین مستوح با	دلش چون نام دایم پر فرج با

در بیان اکبر یک از عشق و جمال مرصع از  
 ایشان وحدت پر بین در دست اخبار  
 مظاهر کبریا رسید که زوای عزت نمودت  
 از انجمن است اگر اجماع عاشقیست هم از انجا

در آن خلوت کهستی بی نشان بود	بکج هستی عالم نمان بود
وجودی بود از نقش وویی دور	ز کف دست و کوی مایی تویی دور
جمالی مطلق از قید ظاهر	بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دل را شاه بی در حلقه غیب	میزاد مهنش از تمت غیب

بو وز اندیشه نامی پاک	کین گاه بداندیشان پی با
ز مغرب تا مشرق طشتی از زر	اگر کین بود چون محسوس نور
که در طشت زرا و بگرد تیز	نیارد هیچ غور از دوع پر تیز
چو طلمت ظلم از آنجا خست بند	چو صبح آنجا که لطف او بخندد
بیک شعله محبسانی را بسوزد	چو برق آنجا که قهرش بر فروزد
که تا هست آسمان خیزد زمین	خداوند از بهیران جو آنجست
تبارک چه نظر الهیست با او	بزریر پای تخت تا میشت با او
زمین با تخت او در خاک بوی	فلک با چتر او در جایلو
با ولادگراش تا دم صور	خراب آباد عالم باد معمور
ز ما ز اتاج سر نام بدیش	تخصیص آنکه چرخ آمد معیش
بتعریف عرب باد معرفت	ز نامش آن عجم از وی مشرف
مباد این نام پاک از لوح سستی	جهاز تا بلندی هست و سستی

کشف بحر کمال آورده در مشت	کشیده جو بیاری از سر انگشت
دو صد گشت اعل در کشت ته زاری	شده سر سبز از سر جو بیاری
زدستش کار بوم مستند از کج	خروشان باشد بر کف زمانیم
منوذه لمعت از زرقان تیغ	نفته تیغ خود خورشید در تیغ
چو کشته برق تیغش رتوان کن	جهاز کرده چون نور بشید روشن
دو دم یک برق را که چه بقایت	بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فای تیر کیم است	نیاید تیر کی باروشنی راست
ز عدل او بوقت خوابش بگیر	کند نطح از لیلک خفته پیر
ز شب کردی جو یا بدگرگ مالش	نه از دینه میشش کرد بالمش
نی جذب محبت چمن گل باز	شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پیشه بر شاخ برومند	اگر شاخ کوزنی را کند بند
کند شیر ز بیان مشک کشای	به پنجه بخشد از بندش س ماهی

در بزرگ داشتن مذکر خواجهم که لقبشای عمد ذکر الصالحین  
 منزل از همه ذکر او پس باید استیصال رحمت هر چه بود

جهان یک چه ارواح و چه اجسام	بود شخصی معنی عالمش نام
بود انسان دران شخصی معین	چو عین با صره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است	جهان مردی سلطان حسین است
بزر این جنید هطاق مینا	دو چشم آفرینش وست پنا
خوشا چشمی که پناهی از ویانت	به پناهی توانایی از ویانت
فلک صد چشم دارد بر ره او	که چشم خود کند منز لکه او
ز روی او ست روشن چشم عالم	بنوی او ست کلشن خاک آدم
بحسن و خلق و لطف و خوی پیل	بود یوسف درین مضر فلک نیل
در اصلش کرم رومی قدیم است	کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سز و کر از کمال خوئی او	کند بر فلک یعقوبی او

یکی پسند که در قید کی نیست  
مخوزه روی در بالا و پست او  
کند درستی او خوش را کم  
چو کرد و قطعه ندرت با چیز  
خوش آنانی که سر بر خاک او بند  
نم پرمایه از سرمایه او  
مبادا سایه او از جهان دور  
مین عمر احرار ملک کیش  
مخصوصا عمر فرزندان نایش  
درین زنگار کون کاخ ز اندود  
جهان آینه مقصودشان با

وزود سنگنای اندکی نیست  
اگر بسیار اگر کم بر چه است  
به بند از دو حی ششم تو هم  
ز جگرش کی بود امکان نهم  
دل جان بسته فقر اک او بند  
نم در نور حوازی سایه او  
ز نقدش دیده ایام پی نور  
به پیشش او از دور فلک پیش  
مفضل دار اخلاق کرامش  
و کم ریحی سوم الفضل و الجود  
وزان نورت دم مشودشان با

بسم الله الرحمن الرحیم



کتاب فقر را دیباچه راست	سوادش نوک گلک خواجه است
کسی چون او بلوغ از حین بدان	ز وقتش بیع نقش بندان
چو فقر اندر قلبی شایسته آمد	تبدیر عجب به الهی آمد
بفقر آزا که لطفش آشتنا کرد	بیر که خرد بودش قبا کرد
ز درویشش هر کس را نشان است	ردای خواجه کی در پاکشان است
جهان باشد بچشمش گشت ته زاری	منخواهد در آن جز گشت کاری
از آن دانه که ز آدم سبکام	ز بسان بهشت آمد بدین دام
نزارش مزرعه در زیر گشت است	که زادرفتن راه بهشت است
درین مزرعه فشانند تخم و دان	در آن عالم دهند انبار خانه
زمین با همش گمشت خاک است	ز مستی خاک اندر ره چباک است
ز مستی خاک کا ندر راه پسند	بدامانش با کردی نشینا
اگر قصیر اگر فقور چمن است	بگردن او خوش چمن است

ز ویم از دل بر قندیل آتش	ز وایغ آرزوت بادلی خوش
بجد آمد که جان آنجا مقیم است	کنون کرتن ز خاک آن حریم است
برین در مانده چسبند و بختیاری	بجو در مانده ایم از نفس خود را
ز دست ما نیاید هیچ کاری	اگر بنود چو لطفت دستگیری
خدا را از خدا در خواه ما را	فتنای افکنند از راه ما را
و پد آنکه بکار دین نیاید	که بخشد از یقین بر دل حیای
بالتش آب روی ما نرزد	چو سول روز رستاخیز خیزد
ترا اذن شفاعت خواهی ما	کند با این که کمرایی ما
بمیدان شفاعت اتمی گوی	چو جوکان بر فکنده آوری رو
طفیل و مکران یا بد تمای	بجن اتهامت کار جان

در موح مسلطانی که موح مدح سلطان سزای نامان  
 دست طلب زندگانی بر اضحی است موح موح از تو نامان

بکن دلدار سیه دلدادگانرا	بده دستی نیافتد کارا
فتاده خشک لب بر خاک را سیم	کر چه عرق در پای گنایم
کنی بر حال لب خشکان گنای	تو بر مرستی آن به که گنای
بدیده کردی از کویت کشیدیم	خوش انگز کردی در سویت رسیدیم
چراغت راز جان یروانه کردیم	بسجده سکرانه کردیم
ولی چون بخیره سوراخ سوراخ	بگرد و وضعات کشتیم کتسخ
حرم استمان وضعات است	زدیم از اسگال چشم بخواب
کمی سیدیم از و خاناک و خاری	کمی فتم از ان ساحت بخاری
وزین برشیل دل مرهم نهادیم	از آن نوز سواد دیده دادیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم	بسوی منبرت ره بر گرفتیم
قدمکاست بخون دیده شدیم	ز حرابت سجده گاه بستیم
مقام راستان در خواست کردیم	بپای سرتون قدرت کردیم

بایس مراست پوشیدن در  
 اجناس و دشمنان کوهین

ترحم با پنی الله ترحم	زمحوری بر باد جان عالم
ز محرومان چو افارغ نشستی	ز آحت رحمه للعاریستی
چو ز کس خواب چند از خواب خیز	ز خاک ای لاله سیراب بر خیز
معانی در معانی زار پر دار	شتند آنکه کلایستی به آواز
ز رویت روز ما فیروز کردن	شب اندوه ما را روز کردن
بسر بر بند کافوری عمامه	بن در پوشش عنبر بوی جامه
فکن سایه بیا سر و رواز	وزود آویز از سر کیمسوازا
شراک از رسته جانهای ما کن	ادیم طایفه نعلین ما کن
چو ز شش اقبال پای تو خوانند	جهانی دیده کرده نوش راهند
بفرق خاک ره بوسان قدم	ز حجره پای در صحن حرمند

مکانی یافت خالی از مکان  
قدم زنگ حدوث از جان او  
یکی مانند آن از لغت یکی باک  
بدید آنچه از حدیدن برون بود  
ببیند کسی که بخواند چه چو سینه  
شنید آنکه کلای فی به آواز  
نه اکای از و کام و زبان را  
ز درکش کوشش عاز با در مشت  
لباس خم به بالای او تنگ  
از گفتن بر ترست آن در شنیدن  
منه جامی ز حد خود برون پاس  
درین مشغول در زوانای مزینم

که تن محرم نبود آنجا و جان  
و خوب آرایش امکان او  
بسیاری برون و زانگی پاک  
میرا ما ز کیفیت که چون بود  
و نوبند از یکی لب و ز فزونی  
معانی از معانی راز پر و از  
نه همای بد و لطف و بی ساز  
ز حش دست دل را که تا کشت  
سمت عقل و صحرای اولنگ  
زبان زین گفت و کو باید بریدن  
وزین دریای جان فرسار برون آبی  
سخن را ختم کن و الله اعلم

تجوی

<p>چو سایه اندر واقع زیر پایش بیا اندازش از آنکه اطلال خوشتر</p>	<p>آفتاد از شوق سرو دل با پیش چو شد بر تخت اطلال غیرت اندیش</p>
<p>باز بیاورم از آنکه اطلال خوشتر</p>	<p>در اینجا چون بناخ سدره رحمت</p>
<p>ز روف حمله آیین هوو حشمت گرفت از دست روف عوش زوفش</p>	<p>بند پرش سراخیل از کین حمت چو روف شد مشرف از وجودش</p>
<p>علم را اسکان بی خست از او داشت</p>	<p>بهر آنکه بنام حق زوف بیا داشت</p>
<p>بدان در کلاه ولادت برد مکان از مرکب از شکی جهانند</p>	<p>کلی برودن ازین دمانیزه است جهت ز امره ارشش در نمایند</p>

سکه در زانین اطلال  
کاتب وقت آمدن  
تخت باغی قویب  
براق برق سیراورد  
یرنه در جوانی  
چو کوهی سبک  
ناله ای که کشت  
مردمان او تب  
کشت لاکر  
نیزه ای که کشت  
ناله ای که کشت  
ناله ای که کشت

د آمد ناکمان ناموس اکبر	سبک رو ترا زین طاووس اخضر
برو مالید پرکای خواجہ برید	که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون برگز زمان ز رخ آبگرفت	تو بخت با طمی سچواب بخت
بیچ راه عوشت کردم ایگ	براق برق سیراوردم ایگ
جهنده بر زمین خوش باد پای	پرنده در هوا نسج سهای
چو عقل میاوی افلاک کردی	چو فکر بندی کیست نوزیدی
یوست کس عنان او کزوده	نه از پای رکابش کشته سوده
چو آن دل کز بان دارد فروغی	نذیده ران او آسب داغی
گرش مایستی آخر به خوردن	گرفتی شغل او کرده کن بگردن
نیزین پی رخ پشت نازیش	نذبده برخی از کس پشت ریش
ازان دولت سراجون خواجہ	خرامان شد تعب زم خانه زین
شمار سپو حیان کردون صداده	سجان لذی اسری بعبده

زردلوش سایه است بر معارج قدر باز در ده دروازه

پیشی و بیاض صبح سعادت	دو لنتای روز افزون زیاد
ز قدر او مثالی لیل القدر	ز نور او براتی لیل البدر
سواد طره اش خجالت ده حور	بیاض غره اش نور علی نور
نیمش جبهه بنبل شانه کرده	سواش اشک شبنم دانه کرده
مبار ثوابت چرخ سیاه	بسته بر جهان در نای اوبار
کز فکرمک و میش آرام در وی	کوزن و شیر با هم رام در وی
طب را چون سحر خندان از ولایت	کزین روز محنت زویش شب
در آن شب آن چراغ چشمش	سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بد خوانان بنام	سوی دولت سهرای آسمانی
پهلو تخت بر مد زمین کرد	زمین را مد جان نازین کرد
دلش بیدار و چشمش در سکر خواب	ندیده چشم بخت این خواب در خواب

ز سایه بود برتر پایه او	زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه	ندید از جان کسی خاک سایه
فلک همچون زمین چون سایه داشت	ندید از دست او بر پایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل خست	بیشی ریک پشت حکم بست
اگر چه کور شد از چشم مرخام	چو سره ساخت روشن چشم اسلام
دانش بود از در حقیقت پیر	شد از خون دج مر جان حقیقت پیر
یکی دینار بود از علم و فرسنگ	حکما مد پی دینارش از سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری	نشد ظاهر بجز کامل عیاری
بی دیوار ایمان بود کارش	ولی شد جاردایمیت و جارش
کجا در راه دین در آزمایه	که تا یابد بس دوا بی دوا
دوای درد جانی درد او باد	دلش نموده چشم پرورد او باد

در بیان کلمات

خلیل از وی نسبی یافت کاش	بروند همچو فرم کلستان خوش
میخ از مقدم او مرده کوی	یکلیم از مشعل او شعله جوی
مبصر جایش از کنعان سید	غلامی بود یوسف زر فرید
در آن وی که صالح ناقص کش بود	بیاید مجلس با باقه خوش بود
ز بستان و فاآزاده سروی	ز باغ اصطفی رعنا تدروی
قدش را پایه کردون حسامی	لبش را پایه کی العظامی
بالا سایه بان چتر سخا بش	چو زین متبیر جبر اعتبارش
چو در برابر بر اشارت	ز دار سبابه معجز نشارت
دو نون شد دور میم حلقه ماه	چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قامت	رقم زد خط شق بره دو انگشت
بنویش خط وی زد خط پیکر	بگلک نسج بر توریه واه بخنسل
خرمان سروی از سایه ازاد	جهان از سایه سروی باه

محمدش قام چون نامور سخت	ز همیشه حلقه طوق کمر سخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد	از آن سه حلقه ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حاشش اگر	خرد با جمله دانش حاشش شد
درین دیر سوس زوت روشن	مشمش روزنی از پشت کلشن
چو پای راست از خنخال آبلش	سردین پروان شد پای مالش
چه نامت این که در دیوان هستی	برو مگرفت نه ای پیش دستی
ز باغم چون زوی حرفی سراید	دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام نیست نام آور چه باشد	مکرم تر بود از مر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم	مکرم تر و سیت از مر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد	از خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم درن هستی قدم زد	ز مهر رویی سج آراش دم زد
ز بودش کشتی راه مفتوح	بزدی راه بخودش کشتی نوح

چو بادام دو معنی از اردندان	نه پند پیکر مغر خندان
بهردانه رسد تیغش بر سر	چو خوشه پرورد صد دانه در
نیاید با هم از ان خنجر از ان	چو خنجر کیدل آید بروی از چا
مزاران بار از ان فضلت و دولت	کنا من اگر از حد بروست
توانی شستن از چشمم بر آبم	اگر باشد غصه میان صد کتابم
کنون از مره خونم چکیده	بر کلخ که گرم سرخ دیده
از انزوا شک سرخ آید بروم	خیال غیب تو از دیده شوم
سر شک آینی بروی کارم	نظر کسی در پی آیم کرد
همین بس آب رویم تا قیامت	دو چشم من دور و دستها
رسان از من به پیغمبر دروئی	از بن سودا رسم شاید لبودی

محبت در انکس  
 فایده بسیار  
 عین الصلوات  
 در این کتاب

زبانم را بید کرد خود کشادی	دل مرا ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و حبس پی از زبانم	نهادی لقمه خویش در دمانم
نه از دندان بر و کوی رسیدی	نه از خوردن کلور بخشش میدی
بیکر آن شکر گفتاریم ده	ز تلخی برسته شیرین کاریم ده
بید گفتن زبان من مگردان	زبان من زیان من مگردان
ز کلکم که جبه حرف خطای	کز آن پیش آیدم چون و چرا می
خط عفو م بران حرف خطاش	چو کلکم زان مسکن در کشاش
کیما می ام و فایر ورده تو	ز آب کل برون آورده تو
سرم ست از و فاسر سوی مال	ولی با یم بسوی ست در کل
کلی کان با می من گیرد بگویت	از ان کل که نه پذیرد بگویت
چو غنچه کید کم کرد ان درین باغ	چو لاله کن نشان مندم بیک داغ
درین ره حاصی جز کید بی نیست	دو دل بودن بجز بی حاصی نیست

بدان نور از تو کرم پوششی منت	چه حاصل زان جو مارا کوششی
ز ناگوشیدن خود در فروشم	بده تو فوق کوشش تا بگویم
چو و اما همچو نادان کشت تیغ	زدانش تا بنادانی چه وقت
زدستانهای نفس ناخوش آسنگ	مکن بر باره حسن عمل تنگ
دران شکی که ما باسیم و ای	زرحمت سوی ما کبشای رای
و ز آن ره خوان سوی درگاه ما	با ایمان بر برون سمره مارا

بجزین مناجات اطری

ساری مشارک

من آن عرضم که دائم دانست	فنون و وحشتم افسانیت
نویی کاساب کارم ساز کردی	در رحمت برویم باز کردی
گرامت کردی از خدمت پسندی	تو فوق بگویم سر بلندیا
بر است سره سان کردی بیستم	کشیدی سره چشم راه بیستم

چو دیدی کار و در کار کار آرد	قیاس گل که از کار بردار
دم آخر که آن کس را گذر نیست	سرو کار تو جز با کار گرفت
بدو از همه روی را دست	وز و جو چشم کارت راست



خداوند از هستی ساده بودیم	ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیستی ما هست کردی	بعید آب و گل ما بست کردی
ز ضعف و ناتوانی ما ندی	ز نادانی به انانی رساندی
فرستادی باره‌شن گمانی	بامرونی فرمودی خطایی
میان نیک و بد تخلیط کردیم	کمی از راه که تفریط کردیم
ره فرمودی بنا کم سپردیم	بنا فرمودی بینایی نشودیم
تو نکند شستی ز دستور عنایت	نیوشیدی ز ما نور هدایت

همه تن روشده رود که آرند	چه داند که چندین در چه کارند
ولیکن نقش ندی را نشاند	بهر دم تازه نقشی می نماید
بر یک روی هزار پی آرند	خندان گوی بدست سگ بسیار
نوی للاحب آلافلین زن	خلیل آسادر ملک یقین زن
رخ و جنت و جوی در یکی کن	کم هر موسم و ترک سرشگی کن
بر اثبات وجود او کواست	ز سر زده بر روی و راهت
که باشد نقشها نقش بندی	بجو نقش دل هر سو شندی
نیاید یک الفزان بی قلم را	بلو جی که هزاران نقش پیدا
برون از قالب نیکو سرشتی	درین ویرانه نتوان یافت خشتی
که آزادست و انامی شست	بخت از کلک انگشتان شست
ز حالت زن غافل نمائی	ز لوح خشت چون این حرف خوانی
نصانع چون نه مشغول خاطر	بجام این همه مصنوع ظاهر

دلا تاکی درین کاخ مجازی	کنی مانند طعمان خاک بازی
تو بی آن دست پرور مرغ کتک	که بودت آشیان پررون ازین کاخ
چرازان آشیان پیکان کشتی	چو دومان جغز این ویرانه کشتی
سپشان بال و پر ز آینه ش خاک	پیر تا کنست کرایوان افلاک
پهن در رقص ازرق طلیحانان	روای نور بر عالم فشانان
سمه دورش بازوزی گرفته	مبغضه راه فیروزی گرفت
دل مر یک چو کوی از جنبش خاص	بچو کان ارادت کشتی بر قاص
یکی از غب او در شرق کرده	یکی در شرق کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی سسنگاه روز	یکی شب رانده سسنگاه فروز
یکی حرف سعادت نقش بسته	یکی سر رشته دولت کسته
چنان گرمند در منزل بریدن	کزین گرمی ندانند آرمیدن
زرنج را نشان فرسودگی سینه	میان در دو پاراسودگی سینه

بمازان منت مستی نه آمد	که مست هستی و مستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک	اگر صد پی بیای پی و ستم دراک
فرود آیم یا بالاست تا بیم	ز حکمش فزه سپرون نیایم
میرا ذاتش از خون و چندی	میرا تر ز پستی و بلندی
ز چو پیش چون و چند ما هست	بلندان با علوت در او پست
خرد در ذات او اشفته رای	طلب در راه او نیست و پای
اگر نهند مطلق خودت دم پیش	شود زو دوری دم بدم پیش
چو خیزد صدمت صیبت جلالتش	بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمند از نادانی خویش	حکام حیران ز سرگردانی خویش
جان بهتر که ماستی هوسناک	کنیم آمدین از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی کنیم	پس ز انوی خاموشی نشینیم



فلک را انجن است و زاز انجم	زمین را زایب مردم دو پرده
مرتب ساز سقف چرخ دایر	فراز چار دیوار غنا
بناف عین چرخ کار نافه پیوند	ز کلن شاه کلین علی بند
قصب بان عروسان بهار	قیام آموز سر و جوی یار
بلندی بخش بر سمت بلندی	به پستی افکن مرخود پسندی
کناه آرزو زندان قسح خوار	بطاعت کبر سپهر ان ریا کار
این خلوت شب زنده داران	رفیق روز در محنت گزاران
ز بحر لطف او ابره باری	کنده خار و سمن را آب باری
ز کان جود او باد حنانه انی	کنده زش حمن راز و قشانی
ز شکرش سپگر کام شکر فانی	ز قهرش زهر عیش تلخ حرفانی
وجودش آن فرودان آفتاب است	که ذره ذره از وی نور تاب است
گر از نورش دیده دارد نهانی	فقد در عصمت نابود شان کوی

سخن را خود را بجای ماند	وزین نامه بحسب نامی ماند
درین نموده شیرین فرساید	معی نام صمد را بی این سراید
در لغات با ما خود و ندور	معی سخنانا کرد و ندور
زین نموده بحسب زین زیم غایبی	که باشد بر کفست زین باوه جایی
بیا جایی در ماکن شرمساری	ز صاف و در پیش ازین واری

نام آنکه نامش ز جانناست	تا پیش خوب تیغ زیناست
زبان در کام کام از نام او یافست	غم از سرش همه انعام او یافست
خرد را زو نمود دم بدم دور	سز از آن کت بار یک چون دور
بی آن موز با شاشان کرد	ز دندان شانه را و ندان کرد
عالی الله ز می مستوم و انان	توانای و ده نامتوانان



الهی غنچه امید بکشای  
بجند ان از لب ان سخن باغم  
درین محنت سزای بی موا  
صمیم را سپاس اندیت کردان  
ز تقویم حسن و بهر وزیم بخش  
ولی دادی ز کوه سر کج بر کج  
کشادی ناز طبع م اناف  
ز شرم خامه را سکر بیان کن  
کلی از روضه جاوید بجای  
وزان گل عطر پرور کن دما  
بغته های خوشم کن شناسا  
ز بانم راستایش پیش کردان  
بر اقلیم سخن و سیر و زیم بخش  
ز کج دل ز بانم کن کهر سنج  
معطر کن زینت م قاف تا قاف  
عطر م نامه راغبز نشان کن

يوسف زليخا

N. 644

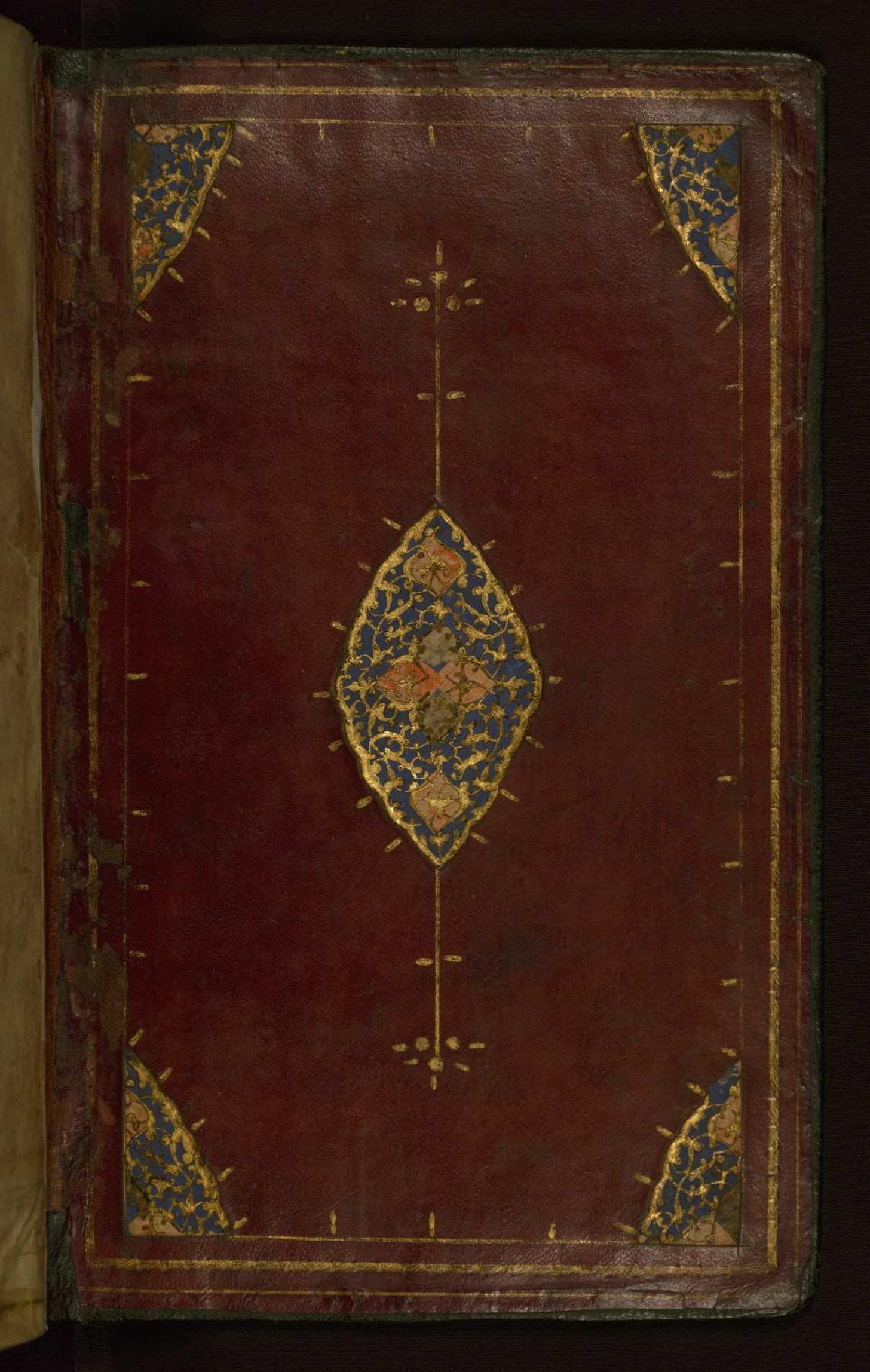


بابا سراده مصطفی جلی مدرسه قره حصار قزلباشی

حافظ فواد ۲۹ رله ۱۷  
کفل پستانه و کراچه افروز و تاج ای علی قرین  
کفر المشد

کتابی خوشبو در ۴۴۴ دور

همه آنست







The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

incomparable beauty that they inadvertently cut their hands.

*fol. 150b:*

*Title:* Yūsuf gives a royal banquet in honor of his marriage

*Form:* Illustration

*Label:* Once Yūsuf, depicted here with a flaming halo and seated at the left side of the composition, received divine approval to marry Zulaykhā, he organized a banquet to which he invited the Egyptian king and officials. The banquet takes place in an interior defined by two curtained windows and tiled walls with floral decoration.

<b>Provenance</b>	Pāpās-zādah[...], dated [1]311 AH / 1893-4 CE (fol. 1a)
<b>Acquisition</b>	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
<b>Binding</b>	The binding is original.  Dark brown goatskin (with flap); panel-stamped central and border divisions with floral and vine designs, brushed with gold; red doublures with central lobed medallion and cornerpieces of gold filigree work over colored paper that has significant losses
<b>Bibliography</b>	Gacek, Adam. <i>Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue</i> . (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 334.  Richard, Francis. <i>Catalogue des manuscrits persans</i> . (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 356, 359-361, 369.

<b>Written surface</b>	6.5 cm wide by 13.5 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 2 Ruled lines: 12 Framing lines in gold, green, orange, black, brown, and blue
<b>Contents</b>	<p><i>fols. 1b - 174a:</i>  <i>Title:</i> Yūsuf va Zulaykhā  <i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">الهی غنچه امید بکشای ...</p> <p><i>Hand note:</i> Text written in nasta‘līq script in black ink; chapter headings written in nasta‘līq script in white ink  <i>Decoration note:</i> Double-page illuminated incipit with headpiece (fol. 1b-2a); interlinear gilt illumination (fol. 1b-2a); framing lines in gold, green, orange, black, brown, and blue; rectangular panels for chapter/section headings</p>
<b>Decoration</b>	<p><i>fol. 1b:</i>  <i>Title:</i> Illuminated incipit page with headpiece  <i>Form:</i> Incipit; headpiece  <i>Label:</i> This illuminated incipit has a blue and gilt headpiece with polychrome floral decoration. The text, divided into two columns, has interlinear gilt illumination with additional floral decoration.</p> <p><i>fol. 50b:</i>  <i>Title:</i> Zulaykha traveling to the Aziz of Egypt, her future husband  <i>Form:</i> Illustration  <i>Label:</i> This illustration depicts Zulaykha in a blue-domed litter on a camel led by a cameleer. The retinue is entering the capital of Egypt.</p> <p><i>fol. 116a:</i>  <i>Title:</i> Egyptian women overwhelmed by Yūsuf's beauty  <i>Form:</i> Illustration  <i>Label:</i> This illustration depicts Yūsuf, who is identified by a flaming halo, entering a room where Egyptian women sit peeling fruit with knives. According to the narrative, the women were so distracted by Yūsuf's</p>

<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.644
<b>Descriptive Title</b>	Yusuf and Zulaykha
<b>Text title</b>	Yūsuf va Zulaykhā <i>Vernacular:</i>
	يوسف وزليخا
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492 <i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī <i>Name, in vernacular:</i>
	نور الدين عبد الرحمان بن احمد جامي
	<i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE
<b>Abstract</b>	This manuscript is an illuminated and illustrated copy of the famous story of Joseph and Potiphar's wife (Yūsuf va Zulaykhā) by Nūr al-Dīn Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE), executed in the tenth century AH / sixteenth CE in Safavid Iran. The text is written in black nasta‘līq script and begins with a double-page illuminated incipit with headpiece (fol. 1b-2a). The manuscript contains three illustrations (fols. 50b, 116a, and 150b). The dark brown goatskin binding, which is original to the manuscript, has panel-stamped designs and red doublures with gold filigree work over colored paper.
<b>Date</b>	10th century AH / 16th CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Support material</b>	Paper Cream-colored laid paper
<b>Extent</b>	Foliation: 174
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely outside the frame on versos
<b>Dimensions</b>	14.0 cm wide by 22.0 cm high

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.644, Yusuf and Zulaykha  
Title: Yūsuf va Zulaykhā



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011